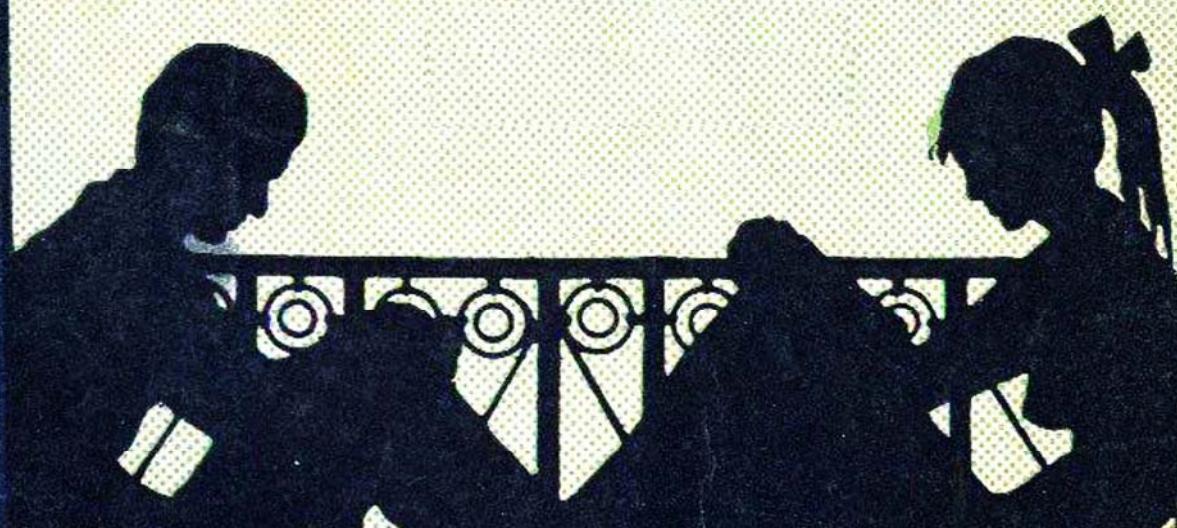




پیسان شکارچی

ترجمہ
غلام رضا عزیزی

اُثر
توomas مین رید





بِرْمَان

محمد رضا شاه پهلوی

تُشارات
بنگاه ترجمہ و نشر کتاب

۱۲۰

برائی جوانان

۲۶



بنگاه ترجمہ و نشر کتاب

برای جوانان

پسران شکارچی

افر

تو ماس مین دید

ترجمه

غلامرضا عزی



بنگاه تحقیق و اسناد کتابخانه ملی

تهران ۱۳۴۰

از این کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه بهمن بطبع رسید .

حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و جوانان قرار گیرد.

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنیهای سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن‌اند کتابهای مناسبی که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را نیروبخشیده دسترس خود نمی‌یابند. با انتشار این رشته کتابها می‌میرود گامی در راه این مقصود برداشته شود.

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه، برگزیده حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده و روشن، چنان‌که در خود خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد. ۱۰۰

فهرست مطالب

مقدمه مترجم	
۱ - خانه طبیعی دان شکارچی .	۹ - ۱۱
۲ - طبیعی دان شکارچی و خانواده اش .	۱۲ - ۱۵
۳ - پدر و سه فرزند .	۱۶ - ۱۸
۴ - نامه ای از یک دوست.	۱۹ - ۲۰
۵ - شکار عظیم .	۲۱ - ۲۴
۶ - اردوی پسران شکارچی .	۲۵ - ۲۷
۷ - فرانسو در خطر است .	۲۸ - ۳۰
۸ - درباره نهنگ .	۳۱ - ۳۳
۹ - مرغ مکس خوار ورتیل .	۳۴ - ۳۷
۱۰. جنگ مارمولک .	۳۸ - ۳۹
۱۱ - مار سرخ .	۴۰ - ۴۱
۱۲ - زغن.	۴۲ - ۴۳
۱۳ - عقاب .	۴۴ - ۴۵
۱۴ - اشتباه شکارچیان .	۴۶ - ۴۸
۱۵ - شکار بوقلمون وحشی.	۴۹ - ۵۴
۱۶ - فرانسو کجاست ؟	۵۵ - ۶۴
۱۷ - گربه زیرک و ساریغ موزی .	۶۵ - ۶۹
۱۸ - شکست سیاه گوش .	۷۰ - ۷۳
۱۹ - مهمانان عجیب .	۷۴ - ۷۹
۲۰ - حادثه شباهه .	۸۰ - ۸۴
۲۱ - دایره آتش.	۸۵ - ۸۹
۲۲ - در چمنزار .	۹۰ - ۹۱
۲۳ - بیان وبالاخره آب .	۹۲ - ۹۵
۲۴ - در پای کوه.	۹۶ - ۱۰۲
۲۵ - بدنبال گاو میش.	۱۰۳ - ۱۱۱
۲۶ - سرخ پوستان .	۱۱۲ - ۱۱۴
۲۷ - چپق سرخ .	۱۱۵ - ۱۱۸

مقدمة مترجم

مؤلف این کتاب «توماس مین رید»^۱ داستانسرای مشهور انگلیسی است که در سال ۱۸۱۸ م. در شهر «بالی روئی»^۲ به دنیا آمده و داستانهای پر حادثه بسیاری بر شته تحریر گرد آورده است از قبیل: «در دریا»^۳، «بوئرهای جوان»^۴، «شکارچیان گیسو»^۵ و بالاخره «پسران شکارچی»^۶.
توماس مین رید به کاپیتن مشهور بود و پس از عمر نسبه درازی در سال ۱۸۸۳ میلادی دیده از جهان فروبست.

کتاب حاضر که ترجمه آن از نظر خوانندگان عزیزمیگذرد یکی از بهترین آثار او محسوب می شود و ضمن داستان آن که شرح حال یک خانواده مهاجر فرانسوی در امریکاست خواننده را با هزار نکته آشنا می سازد. گاهی با قلم شیوای خود چنان صحنه های حیات را بیان می کند و احساسات و عواطف بشری را توصیف می نماید که آدمی را به شکفت می آورد.

در طول این کتاب، خواننده به انواع حیوانات و پرندگان و حتی حشرات و طرز زندگی و تغذیه آنان برخورد می‌کند. و در قسمتی دیگر نویسنده طی یک سلسله حوادث مداوم، تنازع بقا و قانون جنگل را مجسم می‌سازد و ثابت می‌کند که حق با

A La mer - ۴ Ballyroney - ۲ Thomas Mayne Reid - ۱

پسران شکارچی

کسی است که قویتر است و در جای دیگر زیبائی‌های دشت و صحراء و کوه و چشم‌هسارها را بیان می‌کند.

این کتاب حاوی بسیاری از مطالب مربوط به «زیست‌شناسی» حیوانی است و خواننده در هر سطر و صفحه توشهای برمی‌گیرد و این خود نشان میدهد که نویسنده در علم زیست‌شناسی تبحر داشته است.

در خلال سطور و صفحات محدود این کتاب، خواننده به رموز زندگی طبیعی انسان در جایی که از وسائل تمدن خبری نیست آگاه می‌شود و طرز سازش با محیط را فرا می‌گیرد. از این لحاظ می‌توان این کتاب را با کتاب «روبنسن کروزوئه»^۱ اثر «دانیل دفو»^۲ مقایسه کرد.

در خاتمه امید است با خواندن این کتاب، بر اطلاعات علمی و تجربی جوانان عزیز افزوده شده باشد که روزی آنان را بکار آید.

غلامرضا - عزی

خردادماه ۱۳۴۰



فصل اول

خانه طبیعی دان شکار چی

با من بیدین رو دخانه بزر ک «می سی سیپی» که یکی از طویلترین رودهای دنیاست بیائید. بهتر است اول به «پوان کوپه» که تا هصب این رودخانه سیصد میل فاصله دارد برویم. در اینجا بخاطر آنکه مسافت دور و درازی در پیش داریم کمی توقف میکنیم و سپس برآه میافتیم. راه ما بطرف مغرب و از کنار چمنزارهای بزر ک «تگزاں» میگذرد.

در «پوان کوپه» دهکده‌ایست قدیمی که خانه‌های آن از چوب و بدست فرانسویان ساخته شده و سابقاً یکی از مستعمرات فرانسویان بوده. فرانسویان و اسپانیائی‌ها اولین کسانی بودند که در مغرب آمریکا

پسران شکارچی

مستعمراتی بدست آوردند و ما امروزه در تمام دره های «می سی سیپی» و نواحی آن با مردمی که دارای اسامی و عادات فرانسوی و اسپانیائی هستند برخورد میکنیم.

تقریباً یک میل پائین قر از دهکده در ساحل غربی رودخانه، خانه عجیبی قرار دارد.

این خانه روبروی رودخانه و در جهت «پوان کوپه» است. در جلو این خانه چمنی است که طول بعضی از قسمت های آن به دویست «یارد»^۱ بالغ میشود. بدور این چمن در جائی پر چین های بلند و در جائی بیشه ای از درختان کوتاه و در جای دیگر درختان زینتی قرار دارد. درین این درختان میتوان «ماکنولیا» های پر گل و درختان شاه توت و لاله های بلند درختی و شاخ و بر ک درخسان درختان پر تقال را ملاحظه نمود. در ساحل رودخانه درختان خرما و بید های معجنون قرار دارد.

و اما خانه، در دو طرف تالار بزرگ این خانه، تفنگ و چاقوهای شکار و دام و هر چه در گرفتن حیوانات وحشی از زمینی و هوائی و آبی بانسان کمک میکند آ ویزان است. شاخهای کوزن بر دیوارها کوییده شده، پوست پزندگان کمیاب و حیوانات دیگر که خشک شده و از کاه پر شده بر روی پایه های ستونها در اطراف دیوارهای چوبی قرار

۱ - یارد برابر است با ۹۱ سانتی متر.

فصل اول

دارد . مقداری جعبه‌های شیشه‌ای محتوی پروانه و سایر حشرات خشک شده که با نظم و ترتیب مخصوصی چیده شده دیده می‌شود . خلاصه ، این تالار مانند موزه کوچکی است .

در یکی از اتاقها یک هواسنجد و یک میزان الحراره بر دیوار آویزان است . بعلاوه یک ساعت قدیمی و کهنه بر روی طاقچه روی بخاری و یک شمشیر و چند هفت تیر و یک قفسه پر از کتاب در گوشه و کنار آن دیده می‌شود .

در پشتی به آشپزخانه‌ای باز می‌شود که دارای کلیه وسائل لازم است . در پشت خانه ، حیاط محصوری است که اصطبلی در آن قرار دارد . در اصطبل ، چهار اسب و چند قاطر وجود دارد . بعلاوه یک سگ بزرگ کمی سرخ رنگ با گوشاهی در از شبیه سگ شکاری دیده می‌شود .

این خانه متعلق به کیست ؟ از کلبه سیاه پوستان و کارخانه قند و انبار توتون و تنبایک که اغلب نزد یک خانه مسکونی روستائیان بزرگ دیده می‌شود خبری نیست . بعلاوه تزدیک خانه قطعه زمین وسیعی که کشت شده باشد وجود ندارد مسلماً این خانه متعلق به یکی از روستائیان بزرگ نیست . پس چیست و ساکنان آن کیستند ؟
این خانه ، خانه یک طبیعی دان شکارچی است .

فصل دوم

طبیعی دان شکارچی و خانواده اش

در سال ۱۸۱۵ جنگ مشهور «واترلو» روی داد. در آن سال «ناپلئون بناپارت» به جزیره صخره‌ای «سنت هلن» تبعید شد و همان زمان بسیاری از افسران سپاه ناپلئون هم به آمریکا مهاجرت کردند. «لندی»^۱ که در سی-اه ناپلئون سرهنگ بود یکی از همین مهاجران بود که در جزیره «کرس» بدنیا آمد. بود.

«لندی» هنگامی که در اسپانیا مشغول جنگ بود بازنی از اهالی استان «باسک»^۲ ازدواج کرد و از او سه فرزند که هر سه پسر بودند پیدا کرد. مادرشان قبل از جنگ «واترلو» مرد. باین جهت وقتی «لندی» آمریکا مهاجرت نمود خانواده اش شامل خود او و سه پسرش بود.

«لندی» به «پوان کوپه» در ایالت لوئیزیانا رفت و خانه‌ای را

فصل دوم

که در فصل گذشته توصیف نمودیم خرید و در آنجا منزل کرد.

«لندی مرد تحصیل کرده‌ای بود و قبل از آنکه بازترش فرانسه داخل شود در باره علوم طبیعی مطالعاتی کرده بود. هر شخصی که مانند او عالم علوم طبیعی باشد در هر جا چیزهای بسیار جالب توجهی پیدا می‌کند. باید بدانیم که: «درسنگ، پند و اندرز و درجوی روان کتابهایست^۱» «لندی» علاقمند بکتاب نبود بلکه دوست داشت طبیعت را مطالعه کند. کارهای مورد علاقه‌اش شکار و صید ماهی و پر کردن پوست پرندگان از کاه و حفظ پوست حیوانات نادر بود. دوست داشت درخت بکارد و سکوها و اسب‌ها را تربیت کند. البته پرسانش در این کارها تا حد توافقی باو کمک می‌کردند و می‌کوشیدند هرچه پدرشان میداند فراگیرند. ولی «لندی» دستیار دیگری بنام «هوکت»^۲ داشت.
«هوکت» که بود؟ اکنون شرح میدهم.

«هوکت» مردی بود فرانسوی و قد کوتاه، قدش از پنج پا و سه اینچ^۳ تجاوز نمی‌کرد. بینی‌اش بزرگ و عقابی بود و با وجود کوتاهی قد یک جفت سبیل بسیار پهن داشت که تقریباً دهانش را می‌پوشاند. حتماً از هیکل او دریافتید که سر بازی بود فرانسوی که در آمدن به آمریکا از فرمائده پیر خود پیروی کرده بود.

البته «هوکت» در تمام مسافرت‌هایی که بمنظور شکار انجام می‌شد

۱ - این عبارت ضرب المثلی است بمعنای اینکه از طبیعت میتوان پند و اندرز و مطالب بسیاری فراگرفت. ۲ - تقریباً ۱۵۹ سانتی‌متر.

همراه سرهنگ «لندي» بود. پسران «لندي» هم وقتی توانستند بر پشت اسب سوار شوند چنین کردند. اغلب در خانه را بسته و برای چند روز و گاهی چند هفته پشت سر هم در جنگل های اطراف بشکار مشغول میشدند و غالباً با حشرات و کیاهان و پوست پرنده کان نادر و جانوران وحشی مراجعت می کردند. سپس پوست ها را خشک میکردند، پرنده کان را از کاه پر کرده و حشرات را با سن عاق در جعبه میگذاشتند و نمونه های مربوط بزمین شناسی را در موزه کوچک خود طبقه بندی می نمودند.

زندگی سرهنگ ساده بود این سادگی را هنگام سر بازی فرا گرفته بود و پرساش را هم مانند خود تربیت کرده بود. غذاهای ساده میخورد و جز آب چیز دیگری نمی نوشید و بر روی تختخواب سفری میخوابید. هر روز بدھکده و بازار و پستخانه میرفت و اغلب نامه هایی با خود می آورد و گاهی هم که یك کشتی بخاری در آن نواحی لنگر میانداخت، سرهنگ «لندي» با بسته های کتاب و اسباب و افزار بخانه برمیگشت.

«لندي» غالباً بدھکده مجاور میرفت و با شکارچیان پیری که در آنجا بودند صحبت میکرد. دهقانان او را می شناختند و نامش را «سرهنگ پیر» کذاشته بودند و با احترام بسیار میکردند. پرساش هم وقتی بزرگ شدند با همه صمیمی و دوست شدند. این پسرها درست

فصل دوم

مثل مردان می‌جرب و رشید تیر اندازهای ماهری شده بودند و میتوانستند بر هر نوع اسبی سوار شوند و از این طرف رودخانه «می‌سی‌سی‌پی» با نظرف شنا کنند، کمند بیندازند و با نیزه ماهی شکار کنند. بهمین علت دهقانان تربیت و پرورش آنها را تحسین می‌کردند.

سرهنگ «لندی» چنانکه گفتیم سالهای بسیار زیسته بود ولی روزی از اسب بزمین افتاد و همین حادثه موجب باز شدن جراحت سابق پایش شد. بطوطیکه مجبور بقطع پایش شدند. این عمل گرچه او را از مرگ نجات داد ولی دیگر قادر بشکار نبود. سرهنگ با پای چوبی فقط میتوانست در اطراف خانه گردش کرده و از درختان و پرندگان و حیوانات توجه و نگهداری کند. «هوگت» باز هم در اینکار باو کمک می‌کرد و پسران هم بهر حال مجبور بر قتن بمسافت برای شکار بودند.

در این هنگام بود که من برای اولین بار با طبیعت دانونو کرش «هوگت» و سه پسرش که قهرمانان این کتاب کوچک هستند آشنا شدم.

فصل سوم پدر و سه فرزندش

سرهنج مرد خوش قیافه و جدا بی است، موی سر و سبیلهایش سفید است. صورتش را کاملا تراشیده و سیمای قهوه ای رنگش نمایان است. مهربانی توأم با استحکام اراده از صورتش هویداست. لباسش ساده و از یک ژاکت زرد رنگ و پیراهنی پنبه ای و شلواری برنگ آسمان صاف و درخشنان تشکیل شده است. کلاهی که لبه های پنهانی دارد چشم انداز را از تابش آفتاب محفوظ میدارد و چون هوا گرم است یقه پیراهن ش را باز کرده است.

حالا به « بازیل »^۱ که پسر بزرگ است نگاه کنیم. « بازیل » هفت سال دارد، پسر بیچه خوش قیافه ایست ولی با وجود این زیبا نیست. از نگاهش شجاعت و قدرت می بارد. مویش صاف و سیاه است.

Basil - ۱

فصل سوم

در حقیقت پسر پدرش است، درست قیافه مردم جزیره «کرس» را دارد. «بازیل» شکارچی ماهری است. او شکار و بیشتر از همه خطرات ناشی از آنرا دوست دارد. زیاد علاقمند بگرفتن پرندگان و شکار سنجاب نیست بلکه شکارپلنگ و خرس و گاویش را ترجیح میدهد. «لوسین»^۱ که از نظر سن پسر دوم است کاملاً بر عکس برادر بزرگ است. تقریباً در همه موارد با او فرق دارد. «لوسین» پسری است حساس با چهره‌ای روشن و موی بسیار بود. او بیشتر بمادرش شبیه است چونکه مادرش هم مثل اغلب همشهری‌هاش یعنی اهالی «باسک» بود. «لوسین» بكتاب و مطالعه بسیار علاقمند است. گیاه‌شناسی و زمین‌شناسی از علوم محبوب و مورد علاقه اوست و در این دو پیشرفت شایانی کرده است. «لوسین» در تمام مسافرت‌هائی که برادرش بمنظور شکار انجام میدهد همراه او می‌رود ولی بیشتر دوست دارد که گیاه یا گل کمیاب یا صخره عجیبی را مورد مطالعه و بررسی قرار دهد کم صحبت می‌کند، دارای احساس و شعور صحیحی است و هنگامیکه نظر خود را در مورد مسائله‌ای بیان می‌کند معمولاً نظرش با احترام مورد قبول دیگران قرار می‌کشد. چنین است اثر عقل و تربیت.

آخرین نفر «فرانسو»^۲ است که پسری است با موهای مجعد

پر ان شکار چی
و همیشه بشاش و امیدوار، «فرانسوا» در گرفتن پرندگان مهارت
بسیاری دارد.

فصل چهارم

نامه‌ای از یک دوست

وقتی طبیعی‌دان همراه با خانواده‌اش مشغول کار در خارج خانه بود ناگهان صدای غرشی از فاصله دور در پائین رودخانه شنید.

«فرانسو!» فرماد: «کشتنی آمد!

«بازیل!» گفت: «بله، همین‌طور است، فکر می‌کنم از «اورلئان جدید» می‌آید و به «سن لوئی» می‌رود.

«لوسین!» گفت: «نه، برادر، این کشتنی از ایالت «اهایو» می‌آید.

«فرانسو!» پرسید: «از کجا می‌دانی «لوسین»؟

«لوسین!» جواب داد: «البته از صدای سوتش فهمیدم، این یک کشتنی پستی است که به «سین سیناتی» می‌رود سرهنگ با فریاد گفت: «هو گت!» ممکن است چیزی برای ما آورده باشد، برو و بین. «هو گت!» فوراً عازم شد و با یک نامه بزرگ باز گشت.

پسران شکارچی

نامه را باز کردند و خواندند.

وقتی سرهنگ خواندن نامه را تمام کرد گفت: «هو گت»،

تو باید به «سن لوئی» بروی.

— بسیار خوب سرهنگ.

— تو باید پوست گاو میش سفیدی را پیدا کنی. یکی از دوستانم آنرا برای موزه بزرگ میخواهد. به مغازه‌های خز فروشی «سن لوئی» برو و از شکارچیانی که میشناسی بپرس که کجا میتوان گاو میش سفید را یافت ضمناً یک آگهی در این مورد بزبانهای انگلیسی و فرانسه بروز نامه‌ها بده تا چاپ کنند.

«هو گت» گفت: «جناب سرهنگ، کوشش خواهم کرد.»
سرهنگ گفت: «پس خودت را برای رفتن آماده کن. ممکن است قبل از آنکه شب شود کشتی حرکت کند. ساکت! همین حالا صدای سوت یک کشتی دیگر را دارم می‌شном. ممکن است کشتی‌ای باشد که عازم «سن لوئی» است.»

همه برای لحظه‌ای ساکت ماندند و گوش فرا دادند.

«لوسین» گفت: «بله کشتی‌ای است که عازم «سن لوئی» است.»

«هو گت» احتیاج زیادی به تهیه اسباب و لوازم سفر نداشت و قبل ازانکه کشتی بر سد او حاضر بود، بساحل رودخانه رفت و سوار کشتی شد.

فصل پنجم شکار عظیم

سه هفته تمام از رفتن «هوگت» گذشته بود. این سه هفته برای «سرهنگ» که می‌ترسید «هوگت» نتواند پوست گاویش سفید را تهیه کند بسیار طولانی گذشت. سرهنگ بدوستش قول داده بود که این پوست را تهیه کند.

بالاخره شبی «هوگت» مراجعت کرد. سرهنگ منتظر نشد که «هوگت» بداخل خانه برسد بلکه شمع بدهست در آستانه در آمد. وقتی روشنائی شمع بر چهره «هوگت» افتاد، فهمید که «هوگت» موفق به تهیه پوست گاویش نشده است.

سرهنگ پرسید: «پیدا نکردی؟»

— «نه، جناب سرهنگ.»

— «همه جا را گشته؟»

پسaran شکارچی

— «بله، همه جا را گشتم.»

— «در روزنامه آگهی کردی؟»

— «بله، جناب سرهنگ در تمام روزنامهها آگهی کردم.»

— «جایزه خوبی معین کردی؟»

— «بله، کوشش بسیار کردم ولی در «سن لوئی» پوست گاو میش

سفید پیدا نمیشد.»

— «میترسم بالاخره توانم آنرا بدست بیاورم.»

«فرانسو» که باسا یربرا در انش این سخنان را گوش میداد گفت:
«چرا بابا، مامیتوانیم چنین گاو میشی را در چمنزارهای این منطقه
پیدا کنیم.»

«فرانسو» سپس گفت: «پدر، «بازیل» و «لوسین» و مرابفترست،
قول میدهیم که آنرا پیدا کنیم.» «بازیل» فرماد کشید: «زنده باد
فرانسو»، برادر خوب گفتی، من هم میخواستم همین پیشنهاد را بکنم.
پدر گفت: «نه، بچهها، شما باید اصلاً راجع بچنین چیزی فکر
کنید.»

هنگام صرف شام، برادران چندبار موضوع شکار را پیش کشیدند
و بالاخره سرهنگ راضی شد، سرهنگ از جرأت و قدرت پسaranش
خشندگ شد.

خودش بآنها سواری و شنا و کمدان داشتن و بالا رفتن از درخت

فصل پنجم

وساقط کردن پرندگان هنگام پرواز و شکار حیوانات را هنگام دو با تیر کمان و تفنگ، یاد داده بود. بعلاوه آنها را طوری تربیت کرده بود که میتوانستند در هوای آزاد در جنگلهای تاریک، بر روی چمن‌های بدون سایه‌بان و خلاصه همه جا فقط بایک پتو یا یک پوست گاو میش بخوابند اطلاعاتی که از نظر گیاه شناسی عملی به فرزندان خود بخصوص «لوسین» داده بود آنانرا دریافتند غذا در جنگل کمک میکرد.

فرزندانش نادان نبودند بلکه همه گیاهان و درختان را میشناسند میتوانستند بدون سنگ چخماق یا گوگرد آتش درست کنند. میتوانستند جهت خود را بدون کمک قطب نما و فقط از روی صخره‌ها و درختان و آسمان و خورشید و ستارگان بیابند. اوضاع جغرافیائی بیابان وسیعی را که از خانه‌شان تا سواحل اقیانوس آرام کشیده میشند فراگرفته بودند.

هنگامیکه «لندي» دانست پسراش چگونه و با چه مهارتی قادر به تهیه پوست کمیاب و فرستادن آن به موزه بزرگ اروپا هستند احساس افتخار کرد. خوانندگان عزیز، اگر روزی شما طبیعی دان شوید بخوبی خواهید فهمید که این احساس چقدر شدید است.

«لندي» بخوبی میدانست که این مسافت چقدر خطرناک است زیرا پنجاه قبیله سرخ پوست جنگجو که بسیاری از آنان دشمن سفید

پسaran شکارچی

پوستان بودند در چمن زارها زندگی می‌کردند با وجود براین به پسaranش اجازه داد تا جان خود را در معرض خطر قرار دهند. چرا چنین کرد؟ در اینجا رمزی است که بعدها برایتان شرح خواهم داد. آنچه که اکنون می‌توانم بگویم اینست که وقتی پسaran سوار اسب شده و آماده حرکت شدند، سرهنگ کیسه چرمی کوچکی از جیب خود بیرون آورده و به «بازیل» داده گفت: «بازیل»، ازین کیسه کاملا مواظبت کن، تومیدانی که به چه درد می‌خورد، هرگز آنرا از خود دور نکن، زندگی شما بستگی با آن دارد، خدا حافظ پسaran شجاع من. «بازیل» کیسه را گرفت و آنرا در زیر سینه پیراهن شکارش قرار داد سپس دست پدرش را فشرده و با سبب مهیز زد و بحرکت درآمد. «لوسین» بوسه‌ای برای پدرش فرستاد و دستش را بعنوان خدا حافظی از «هولت» چند بار تکان داد و بدنبال «بازیل» رفت. «فرانسو» لحظه‌ای از دیگران عقب ماند، با سبب بسوی «هولت» رفت، لبخندی باو زد و سبیل بزرگ او را کمی کشیده و سپس چهار نعل بدنبال برادرانش رفت. سرهنگ و «هولت» برای چند لحظه با آنها نگاه کردند وقتی پسaran بکنار جنگل رسیدند، هرسه در حالیکه بر روی زین نشسته بودند بعقب بر گشتند و کلاه خود را از سر برداشته و هلله کشیدند. سرهنگ و «هو گت» بنوبه خود فریاد شادی کشیدند. «فرانسو» فریاد زد: «بابا، نترس! ما گاویش سفید را برایت خواهیم آورد!»



فصل ششم اردوی پسران شکارچی

پسران شکارچی ما بسوی مغرب رهسپار شدند. در آن زمان در مغرب رودخانه «می سی سی پی» سفید پوستان چند مستعمره داشتند. شکارچیان کوچولو دو ساعت قبل از غروب آفتاب، برای آماده نمودن اردوی شبانه، در کنار محوطه بازی در جنگل توقف نمودند. پس از نیمساعت، چادر کوچکی در کنار این محوطه برپا شد. چون هوا بسیار ملایم بود دهانه چادر را بکنار زدند. نزدیک چادر و بر روی

پسران شکارچی

علفها، سه زین قرار داشت. کمی دورتر از زین‌ها، چند پتوی سبز و قرمز با یک پوست مار و یک جفت پوست گاو میش بروی علفها دیده میشد. سه تفنگ هم به بدنه یک لاله درختی تکیه داده شده بود. رو بروی چادر، آتشی روشن بود، در دو طرف آتش چوبی دوشاخه در زمین فرو کرده بودند و بروی آنها شاخه تازه‌ای بطور افقی قرار داشت. یک



کتری روی شاخه بالای آتش گذاشته شده بود و آب آن نزدیک جوش آمدن بود.

«بازیل» سر گرم افراشتن چادر بود، «لوسین» هم از آتش مواظبت میکرد که مبادا خاموش شود، «فرانسو» هم درین موقع به پختن پرنده گانی که در راه شکار کرده بود مشغول شد.

فصل ششم

دروسط این محوطه سه اسب می‌چریدند کمی دورتر از اسبها، حیوان دیگری بود. این حیوان، قاطر ماده‌ای بود بنام «ژانت» و وظیفه اش حمل آذوقه و چادر و سایر لوازم اردو بود. مارنگو سگ شکارچیان ماهم، نزدیک «فرانسو» دراز کشیده و منتظر سهم خودش از گوشت پرنده گان بود.

اکنون در مقابل خود اردوی شبانه پسران شکارچی را می‌بینیم. «لوسین» طبیعی دان، پیازهای وحشی پیدا کرده بود و «فرانسو» از آن سوب خوبی درست می‌کرد.

وقتی پسران مشغول صرف سوب بودند، سنجابی توجه هر سه آنان را جلب کرد. سنجاب مشغول دویدن ببالا و پائین بود و سعی می‌کرد خودش را از چشم دو تا قوش مخفی کند. «فرانسو» تفکش را برداشت و تیری بسوی پرنده گان رها کرد. پرنده گان رفتند و سنجاب کوچولو هم بسرعت فرار کرد.

هواداشت تاریک می‌شد و چون پسران خسته بودند داخل چادر شده و فوراً بخواب سنگینی فرورفتند.



فصل هفتم

فرانسو در خطر است

روز بعد، همه زوداز خواب بیدار شده و پس از صرف صبحانه به سفر ادامه دادند. هنگام شب تزدیک دریاچه کوچکی چادر زدند.
دریاچه پر از نهنگ (تمساح) بود، هر کدام باندازه و شکل کنده درخت، عده زیادی از آنها آرام در ساحل رودخانه دراز کشیده و عده‌ای در آب منتظر طعمه بودند.

چادر، تزدیک دریاچه، در محلی بلند و خشک برآفرانسته شد. این محل، باز بود و فقط چند درخت بطور پراکنده در آن وجود داشت.
پسران شامشان را تمام کردند. برای خواب هنوز زود بود بین جهت «لوسین» دفتر و مدادش را برداشته و روی پوست گاو میش نشست

فصل هفتم

شروع بیادداشت ملاحظات خود نمود، «فرانسو» تصمیم کرفت بکنار دریاچه برود و پس از چند لحظه از نظر دور شد.



هناز پنج دقیقه از دور شدن نگذسته بود که «بازیل» و «لوسین» دوبار صدای شلیک تفنگی را شنیدند، این صدا، صدای تفنگ «فرانسو» بود ولی معلوم نبود به چه تیر اندازی کرده است.

«بازیل» و «لوسین» تفنگ‌هایشان را برداشته و برای یافتن برادرشان بجلود ویدند. پس از چند لحظه «فرانسو» را از ترس دوان دیدند. در جلوی او چیزی شبیه بیک کنده درخت، درست در عرض راه قرار داشت. این جسم چیزی جزیک نهنگ بسیار بزرگ بطول بیست پا نبود.^۱

«بازیل» و «لوسین» متوجه نهنگ شدند ولی «فرانسو» که ترسش از نهنگ نبود بطرف آن میدوید. موجودی که بدنباش «فرانسو» بود افکارش

۱ - هر پا برابر است با ۴۸ در ۳۰ سانتی متر

پسران شکارچی

رامشغول کرده بود بدين جهت نهنگ را ندید . برادران برای خبر کردن او تیری شلیک کردند ، ولی او نشنید و بجلو دوید و ناکهان بر روی بدن نهنگ لغزیده و بر زمین افتاد . خوشبختانه صدمه‌ای ندید و از جا بر خاست و فریاد زد . «خرس ! خرس ! ». .

«بازیل» و «لوسین» تفنگ‌ها را همان را حاضر کردند . خرس بتاخت جلو می‌آمد . و «فرانسو» را که بسویش تیر اندازی کرده بود دنبال‌هی کرد . برادرها اول فکر کردن بهتر است همگی بگردند و خود را با سبها برسانند . ولی متأسفانه «خرس» خیلی نزدیک شده بود ، بدین جهت ایستادند و تفنگ‌ها را آماده نگهداشتند .

خرس بدانجا که نهنگ بود رسید . نهنگ کمی بر گشته و در عرض راه روی پاهای کوچکش ایستاده بود . خرس وقتی متوجه نهنگ شد که از روی آن لغزید . خرس با خرناص بلندی بیکطرف جستن کرد و بعد بر گشت و بر روی دشمن جدیدش پرید و آنرا در بغل کرفت . خرس و نهنگ روی زمین مشغول جنگ و جدال شدند . «بازیل» و «لوسین» هردو شروع به تیر اندازی کردند و خرس را زخمی نمودند .

خرس زخمی میخواست فرار کند که نهنگ یکی از پاهایش را کرفت و آنرا بطرف دریاچه کشید و داخل آن شد . لحظه‌ای بعد هردو در آب ناپنید شدند .

فصل ششم

در باره نهنگ

پسرها بچادر خود بر گشته، روی علفها دراز کشیدند و به صحبت در باره خرس و نهنگ پرداختند. چون «لوسین» جوان، طبیعی دان بود، مطالب بسیار جالبی در باره نهنگ میدانست.

آنچه را که «لوسین» در باره نهنگ به برادرانش گفت بخوانید:

در رود خانه‌های افریقا و هند غربی و آمریکای شمالی و جنوبی و مخصوصاً در رودخانه «گنگ» و دیگر رودخانه‌های هندوستان انواع نهنگ پیدا میشود.

بدن نهنگ درازولی پاهایش بسیار کوتاه است، باین جهت قادر نیست بسرعت بر گردد و جنگ با آن در خشکی آسان است ولی باید ازدهان بزرگ و دم نیرومند آن بر حذر بود. دم نهنگ وسیله دفاع و حمله اوست و قادر است آدمی را با دم خود بکشد.

پران شکارچی

نهنگ ماده تخم‌هایی به بزرگی تخم‌غازی گذارد و آنها را در میان شن مدفون می‌کنند. این تخم‌ها با گرمای شن تبدیل به نهنگ‌کهای کوچک می‌شوند. نهنگ ماده در هر بار دوست تخم می‌گذارد.

«فرانسو» پرسید: «آیا راست است که نهنگ‌کهای نروپیر قرن نهنگ‌کهای کوچک را می‌خورند؟

- بله «فرانسو» راست است، من خودم این را دیده‌ام.

«بازیل» گفت: «من هم چند بار دیده‌ام.

«لوسین» سپس چنین گفت: «اولین کاری که نهنگ ماده می‌کنند این است که بچه هارا از دسترس پدر دور نگهداشد تا به آنها گزندی نرساند. با وجود این بسیاری از آنها را نهنگ‌کهای پیرتر می‌خورند، وقتی نهنگ‌کهای کوچولو کمی شعور پیدا کردند و در حرکت سریعتر شدند از دست پدران و عمدهای خود می‌گردند و اغلب برپشت آنها سوار می‌شوند چون میدانند در این وضع نهنگ‌کهای پیر قادر بخوردن آنها نیستند.

«نهنگ‌کهاهرچه را که در سر راه بیابند می‌خورند ولی غذای دوست داشتنی آنها ماهی است. عمل هضم‌شان مانند عمل هضم H_2O خزندگان کند و آرام است باین جهت غذای زیادی لازم ندارند. هنگام زمستان خود را در میان گل و لای مدفون کرده و در تمام این مدت بی‌هیچ خوراکی بخواب می‌روند.

«فرانسو» پرسید: «این همه مطالب را کجا در باره نهنگ‌کها فرا گرفته‌ای؟

فصل هشتم

«لوسین» جواب داد. «قسمتی از این را خودم دیده‌ام و قسمت بیشتری از آنرا در آثار طبیعی دانان خوانده‌ام. اما طبیعی دان دونوع است یکی طبیعی دانان حقیقی یعنی کسانی که زحمت می‌کشند و سفر می‌کنند و بمنظور مشاهده و جمع آوری اطلاعات با خط-رات بیشماری روبرو می‌شوند. دسته دوم سازندگان «کانالوک»^۱ اندکه در صندلی راحتی خود نشسته و مطالبی را که از مشاهدات دیگران بدست آورده‌اند طبقه بندی می‌نمایند. »

«لوسین» از «جون بارترام» برای آنان سخن گفت: ««بارترام» که کمتر کسی نامش را شنیده است کشاورزی بود از مردم «پنسیلوانیا» که صد سال پیش میزسته، «بارترام» اطلاعات بسیاری در باره گیاهان آمریکا و همچنین گیاهان بطورکلی بدست آورد و منتشر نمود. اغلب باغهای بزرگ انگلستان از جمله باغ «کیو» از نظر نمونه‌گلهای امریکا بسیار مدیون این گیاه شناس هستند.

«جون بارترام، در برابر کارش چه گرفت؟»

«هیچ، شاه انگلستان فقط پنجاه لیره باوداد، ولی باید بیاد داشت که (بارترام) هزاران میل در بیابانها در جستجوی گیاهان فادری که هریک از آنها در انگلستان بیش از صد لیره ارزش دارد طی کرده، اما، طبیعی دانان کتابی، در مورد او چه کردند؟ هیچ، داستانها و تشریفات او را دزدیدند و بنام خود منتشر نمودند ولی در هر حال ما آنچه از تاریخ طبیعی می‌دانیم مدیون مردانی چون «بارترام» هستیم»

۱ - جزوی یا کتاب شامل مشخصات چیزی

فصل نهم

هرغ مگس خوار ورتیل

شکارچیان جوان از کنار دریاچه بطرف چمن زارهای مغرب ره پیسار شدند و از رودخانه های بسیاری که بطرف جنوب جاری و بخلیج «مکزیک» می ریند گذشتند. از رودخانه های کم عمق و همچنین عمیق گذر کرده اند. اسب ها و همچنین قاطر و سگ خود را طوری تربیت کرده بودند که مثل ماهی می توانستند شنا کنند.

پس از چند روز مسافران، بساحل رودخانه «سابین» که ایالت «لویزیانا» را از «تگزاس» و همچنین قسمتی از سرزمین «مکزیک» جدا می کند رسیدند. در اینجا وضع زمین تغییر کرده کوهستانی شد و همه جا درختان کاج وجود داشت و جنگل ها هم روشن تر و باز تر گشت. زمین از انواع گل پوشیده شده بود. در اینجا شکارچیان ما اردو زدند.

فصل نهم

«فرانسو» که مشغول نگاه کردن به گلهای بود ناگهان فریاد زد:
«نگاه کنید! مرغ مکس خوار!»

در کشورهای متحده امریکا، مناظر زیبا کم است و کسانی که به مناظر طبیعی برمی خورند توجهشان بسیار جلب می شود. «لوسین» از شادی از جا پرید و گفت: «کجاست؟»

«فرانسو» پاسخ داد: «آنجا، کنار گلهای سرخ رنگ.

- «درست است، من چندتا از آنها را می بینم.

«لوسین» گفت: «برادرها، ساکت باشید، کاری نکنید که بترسند می خواهم درباره آنها مطالعاتی انجام دهم».

وقتی کمی نزدیک شدند، «لوسین» گفت: «آهان، حالا یکی از آنها را خوب می بینم، گلویش سرخ است، دارد شیره گلهای را می خورد. آهان! دوباره از گل بیرون آمد. به صدای پرهایش گوش کنید مثل صدای زنبور است. گلویش را نگاه کنید به بینید چطور مثل یاقوت برق می زند!»

«فرانسو» فریاد زد: «نگاه کنید یکی دیگر، آن بالاست! ولی مثل اولی زیبا نیست.

«لوسین» گفت: «ماده همین پرنده است، ولی رنگش اینقدر درخشان و گلویش نیز سرخ رنگ نیست.

«فرانسو» پس از کمی مکث گفت: «من چیزی نمی بینم.

پسران شکارچی

«لوسین» اظهارداشت: «فکر می‌کنم بیش از دو پرنده دراینجا نباشد یک فرویک ماده، بی‌شک لانه‌شان دراین نزدیکی است. تو که چشم تیزبینی داری برو و در جستجوی لانه‌آنها باش. لانه‌آنها رامیتوانی درجایی که شاخه بدو قسمت شده و بی‌برگ است پیدا کنی، نه میان شاخه‌های کوچک و پربرگ.»

در همین‌جا «لوسین» به مراقبت حرکات پرنده‌گان کوچک مشغول بود، «بازیل» و «فرانسو» بجستجوی لانه‌آنها رفتند، «لوسین» با مشاهده و دقت در اعمال آنها، جواب مسئله‌ای را که بین طبیعی دانان بر سر آن بحث بود پیدا نمود، بر اثر این مشاهده دانست که این نوع پرنده‌گان حشره‌خوار هستند و گاهی هم با انواع زنبور حمله می‌برند.

فرمادی که «فرانسو» کشید بدیگران فهماند که آشیانه‌پرنده‌گان

را پیدا نموده است. آشیانه بر روی

دو شاخه کوتاهی قرارداشت. هرسه،

آشیانه را امتحان کردند. لانه، از

رشته‌های «خرزه اسپانیائی» درست

شده و باین وسیله بشاخه وصل بود.

در این وقت هرسه برای مشاهده

پرنده‌گان زیبای کوچک برگشتند ناگهان رتیلی را که بدنبال «سرخ گلو» بود ملاحظه کردند. رتیل در حالی که خودش را در عاف‌ها



فصل نهم

مخفى کرده بود کم کم فزدیک می شد و ناگهان بجلو پرید و با شاخکها یش پرنده را گرفت . بالهای پرنده هنوز آزاد بود، بدین جهت کوشید تا پرواز کند و از «کارتنه» رهایی یابد ولی رشته های باریک کارتنه او را بازداشتند .

بالهای کوچک پرنده بزودی از حرکت بازایستاده و هر دو یعنی پرنده و رتیل بانتهای دشته افتادند در این هنگام ، رتیل طعمه اش را بسوی لانه خود حمل کرد .

فصل دهم

جنگ مارمولک

پیروزی رتیل مدت زیادی طول نکشید، پسراها متوجه حیوانی بارنگ درخشنان شدند که در اطراف درختی حرکت میکرد. قسمت بالای بدن این حیوان برنگ سبز طلائی و قسمت پائینش سبز و سفید و گلویش قرمز روشن بود. این حیوان حربا «مارمولک سبز» یا «آفتاب گردک^۱» بود. وقتی رتیل از نزد بام ابریشمین خود بالا میرفت، آفتاب گردک او را دید. آفتاب گردک ناگهان ایستاده و رنگش تغییر کرد؛ گلوی سرخش بیرنگ شد و بدن سبزش برنگ قهوه‌ئی تیره یعنی برنگ درخت درآمد. ممکن بود انسان فکر کند که ناپدید شده ولی اینطور نبود. وقتی رتیل بنزدیک لانه خود رسید، آفتاب گردک ناگهان جستی زد و رتیل را در میان آرواره‌های پهن خود گرفت و هرسه^۲، یعنی

۱ - علت اینکه چنین نامی با آن داده‌اند آنست که میتواند در موقع لزومنگ طبیعی خود را تغییر دهد و شاید هم رنگ آن تابع نور خود شید است. (متترجم)

فصل دهم

مارمولک ورتیل پرنده بروی زمین افتادند.

در آن لحظه که مارمولک بر روی طعمه اش پرید رنگ حقیقی خود را بازیافت.

بدن مردۀ پرنده کوچک بی حرکت بر جای ماند و مارمولک، رتیل را بسوی علفها کشید، پسرها پرنده کوچک را از زمین برداشتند. حرکت آفتاب گردک توجه مارمولکی از نوع عقرب را که سرسرخ و شانه های قهوه ای اش از میان لانه اش در سوراخ درختی معلوم بود جلب کرد.

عقب بسربعت برق بر روی درخت ظاهر شد و در حالیکه سرش بطرف پائین بود بر روی پوست درخت قرار گرفت، در اینجا لحظه ای توقف کرده و سپس بسرعت از تنۀ درخت پائین رفت و بر روی آفتاب گردک چهید. آفتاب گردک که غفلةً مورد حمله قرار گرفته بود رتیل را بزمین انداخت و خود بر گشته و آماده جنگ شد. هردو با آرواره های باز بیکدیگر پروردند.

مدت چند دقیقه جنگ بشدت ادامه داشت. عاقبت عقرب حمله ای کرد و مارمولک را وارونه بر زمین انداخت و قبل از آنکه آفتاب گردک بتواند بلند شود، دشمنش دم او را گرفته و نیشی به نزدیک بدنش زد. حیوان بیچاره که دید نصف بیشتر قدش را از دست داده با خزیدن دور شد و خودش را در میان کنده های هیزم مخفی نمود.

فصل یازدهم

مار سرخ

وقتی مبارزه بیحد شدت خود رسید، حرکتی در میان برگهای بالا توجه پسران را جلب کرد.

«فرانسو!» با فریاد گفت: «نگاه کنید! چه مارقرمزرنگی است تابحال چنین ماری ندیده بودم.»

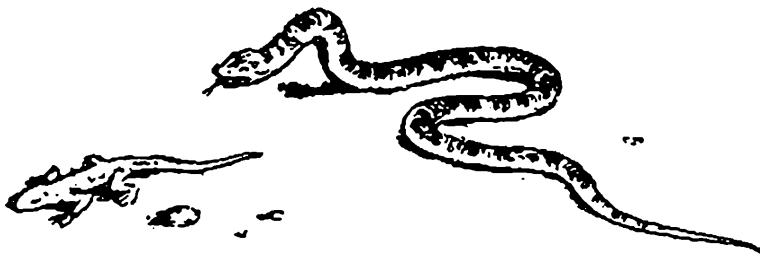
«لوسین» گفت: «من درباره اش چیزهایی میدانم و از شرحی که در درباره اش داده اند می شناسم، آن مار سرخ رنگ کوههای «رشوز»^۱ است.»

عقرب، بدن دراز و سرخ رنگ مار را بالای سر خود دید و چون به تجربه میدانست که بادشمن خطرناکی رو بروشده است بسرعت فرار کرد و سعی نمود خود را بین علفها مخفی کند. مار فرا رسید و بیدرنگ ۱ - این رشته کوهها از آلاسکا شروع و در طول اقیانوس آرام امتداد دارد و در هزاریک ختم میشود و دارای چند قله بارتفاع بیش از ۵ هزار متر است.

فصل یازدهم

عقرب را کشت.

مار در فضای باز باقی ماند و شروع به بلعیدن مارمولک نمود. مارها غذای خود را نمی جوند و دندانهایشان هم برای این عمل ساخته نشده بلکه برای گرفتن و کشتن است.



مار، بینی خود را مقابل بینی مارمولک گرفت و سپس فکهایش را باز کرده و سر مارمولک را داخل دهانش کرد و بتدریج شروع به فروبردن بدن مارمولک نمود. پسران با علاقه خاصی ب مارنگاه می کردند.

فصل دوازدهم

زغن

در این هنگام چشمان دیگری بر مار دوخته شد . بدن خون ، رنگ مار که بروی علفها قرار داشت ، چشمان تیزبین دشمنی را که اکنون سایه اش بروی زمین می چرخید جلب کرد . پسران بیالا نگاه کردند ، پرنده بزرگی در هوا چرخ می خورد . این پرنده ، زغن بزرگ نواحی جنوب بود .

زغن تقریباً همیشه در آسمان است و میتوان گفت که اصلا در هوا زندگی میکند و غذای خود را هم هنگام پرواز میخورد . مار متوجه زغن شد . بیالا نگاه کرد و سعی نمود خودش را میان علفها مخفی کند ولی دیگر دیر شده بود ، زغن پائین آمد و وقتی بالا میرفت ،



فصل دوازدهم

مار را در میان چنگالهایش گرفته بود !

مار خودش را بدور بدن زغن پیچید و یکی از بالهای آنرا گرفت
و باین جهت پس از لحظه‌ای هردو بسته بزمین افتادند. ولی هیچ
کدامشان نمردند بلکه فوراً دوباره شروع به نزاع کردند.

پایان این نزاع بکجا می‌انجامید؟ زغن چون قادر بگرفتن سر
مار بامنقار یا با چنگالهای خود نبود نمیتوانست مار را بکشد. از طرف
دیگر، مارهم چون باندازه کافی نیرومند نبود نمیتوانست زغن را بکشد.
زغن قادر بفرار نبود و مارهم می‌ترسید آنرا رها کند. پس این جنگ و
نزاع بکجا خاتمه می‌یافتد؟

شاید بمرگ ناشی از گرسنگی یکی پایان می‌یافتد. ولی میدانیم
که زغن قادر است چند روز بی غذا بسربرد. مار هم همین طور بلکه هدّت
بیشتری می‌تواند بی آنکه غذا بخورد زندگی کند.

مار سعی کرد زغن را نیش بزند ولی زغن بامنقار قوی خود نوک مار
را گرفت و چنگالهای خود را روی گلوی آن گذاشت.

پس از چند لحظه، بدن مار بی حرکت و بی نیرو بر روی علفها
قرار گرفت آنگاه زغن پس از استراحت کوتاهی پرواز کرد و مار را
نیز با خود برداشت.

فصل سیزدهم

عقاب

پسران با علاقه بسیاری ، تمام این ماجراها را می دیدند که ناگهان صدایی در آسمان شنیدند «لوسین» دانست که عقاب سرسفیدی^۱ پیدا شده و بادیدن آن گفت که این عقاب ، ماده است زیرا عقاب ماده بال و پر ش روشن تر و بدنش بزرگتر و حرکت بالهایش سریعتر و بالآخره قوی تر از عقاب نر است .

زغون هم عقاب را دید باین جهت بسرعت او را کرفت عقاب بدن بالش روان شد . پس از چند لحظه هردو از نظر ناپدید شدند و پسرها دیگر قادر بمشاهده نزاع آنها نبودند ، ولی ناگهان صدایی شبیه صدای فرششه شنیدند و سپس چیزی به نوک ۱ - کشور های متحده آمریکا ، عقاب سرسفید را بعنوان علامت جمهوری خود پذیرفته اند .



فصل سیزدهم

درخت خورد و چند شاخه را شکست. این جسم تن بیجان زغن بود. لحظه‌ای بعد، پسران عقاب را در حالیکه ماررا در میان چنگالهاش داشت دیدند. «بازیل» تفنگش را برداشت، صدای تیری شنیده شد و عقاب بزمین افتاد. این آخرین قسمت جنگ و نزاع حیوانات بود. «بازیل» رفت و با پرنده‌ای بزرگ بر گشت همچنانکه «لوسین» کفته بود، ماده و خیلی بزرگ بود و بیش از دوازده «پوند»^۱ وزن داشت. «لوسین» و «فرانسو» و «بازیل» عقاب را اندازه گرفتند، فاصله دوسر بال آن هفت پا^۲ بود.



«فرانسو» گفت: «واقعاً عجیب است! این رشته حادثه باشد پرنده شروع و بیک پرنده هم ختم شدولی باین دو پرنده نگاه کنید.» و سپس به مرغ مکس خوار و عقاب بزرگ که هردو کنارهم روی علفها قرار گرفته بودند اشاره نمود.

«بازیل» گفت: «خوب، بچهها، چون باید صبح زود بیدار شویم حالا باید شاممان را بخوریم و بخوابیم. بخاطر داشته باشید که فردا صبح باید بطرف دشتها حرکت کنیم.» «فرانسو» بی اراده تکرار کرد: «بله، بسوی دشتها، دشتها و گاویشها!

۱- هر پوند برابر است با ۴۵۳ گرم.

۲- هر پا یا قدم برابر است با

۳۰ سانتی متر.

فصل چهاردهم اشتباه شکارچیان

صبح روز بعد، مسافران مابهم سفرت خود را داده و مدت چند روز بی حادثه گذشت.

روزی در کنار چمنزاری اردو زدند. در پیشتر سرشان جنگلی قرار داشت که هم اکنون از آن عبور کرده بودند و مقابلشان چمنزار وسیعی بود که قصد داشتند هنگام شب که هوا خنک میشود از آن بگذرند.

پسران از اسب‌های خود بزیر آمده میخواستند زین‌ها را از روی اسب بردارند که فریاد «فرانسو» توجه آنان را بخود جلب کرد. «فرانسو» با اشاره بفضای باز با فریاد میگفت: «گاو میش، گاو میش!» «بازیل» و «لوسین» در همان جهت نگاه کردند. سه شئ بزرگ تیره بر روی تپه‌ای در چمنزار دیدند که در حال حرکت باین طرف و

فصل چهاردهم

آنطرف بودند و یکی از آنها کوچکتر از دیگران بود.

«فرانسو» چنین گفت: «البته، گاومیش هستند. به هیکلشان نگاه کنید! بی شک دو تا از آنها نرویکی ماده است.»

شکارچیان جوان ما، مانند همه کسانی که برای باراول، گاومیش هی بینند سراسر شور و هیجان بودند.

پس از لحظه‌ای، شروع بمشورت نمودند تا چگونه این حیوانات را اسیر کنند. معلوم بود که این حیوانات، گاومیش سفید نیستند ولی پسران می‌خواستند گوشت آنها را بچشند بعلاوه فکر می‌کردند تعقیب آنها تمدید نمی‌برای کارهای بعد است. «لوسین» سوال کرد: «خوب، میتوانیم دستگیرشان کنیم؟»

«فرانسو» گفت: «البته باید آنها را دوامد.»

برای شکار گاومیش دردشت چند طریقه مورد عمل سفید پوستان و سرخ پوستان است معمول ترین آنها همان طریقی است که «فرانسو» گفت، باید سواره بگاومیش رسید و در حالی که اسب در پهلوی آن چهار نعل هیدود بسوی قلب آن تیراندازی کرد.

وقتی پسران جلو تر رفته‌اند، دیدند که حیوانات هنگام حر کت در مقابل آفتاب میدرخشند. آیا حقیقته گاومیش بودند؟ «لوسین» گفت: «اینها گاومیش نیستند.»

«فرانسو» پرسید: «پس چه هستند؟»

پران شکارچی

«لوسین» پاسخ داد: «گوش کن! این صدا را می‌شنوی؟»
هر سه استادند. صدای بلند بوقلمون از طرف حیوانات بگوش
هیرسید.

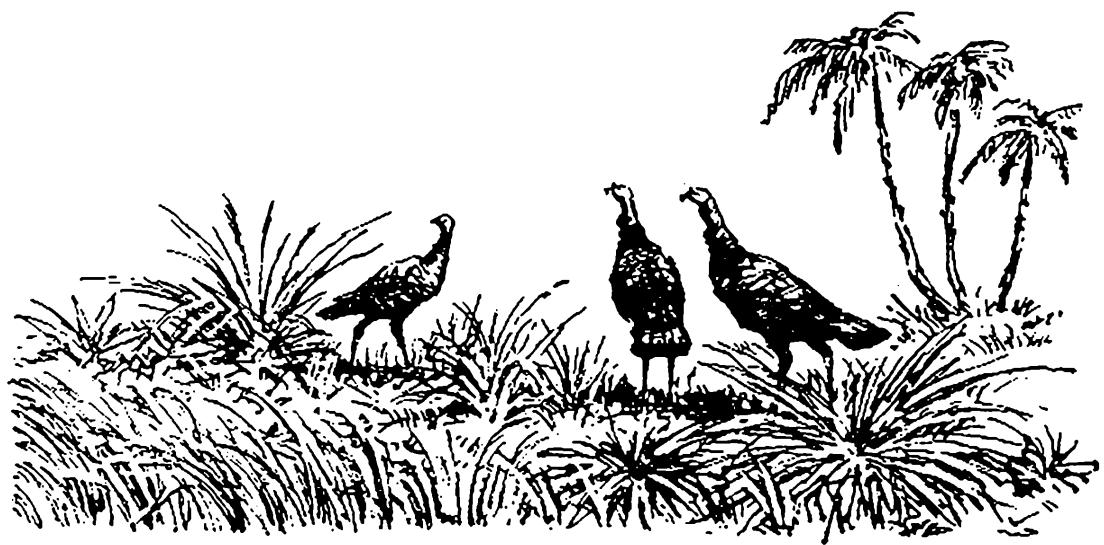
«فرانسو» گفت: «آهان! این صدای بوقلمون است!»
«لوسین» بالبختند جواب داد: «بله، بوقلمون است!»
«بازیل» تکرار کرد: «بله، بوقلمون، بوقلمون بجای گاو میش!»
ابتدا هر سه بهم نگاه کردند و سپس بعلم اشتباهی که مرتکب شده
بودند از ته دل خندیدند.

«بازیل» گفت: «نباید این موضوع را بکسی بگوئیم زیرا بما
می‌خندند.»

«لوسین» جواب داد: «بله، درست است، ولی حتی مسافران کهنه
کارهم ازین اشتباهات می‌کنند، زیرا باعث آن خطای چشم، براثر نوسان
هوا و نور است. شنیده‌ام که حتی کسی کلااغ سیاهی را بجای گاو میش
گرفته بود.

«فرانسو» گفت: «فکر می‌کنم وقتی بگاو میش برسیم خیال کنیم
«ماموت»^۱ است. شکارچیان سپس تصمیم به صید پرندگان گرفتند.

۱ - نوعی فیل قدیمی که بدنش پوشیده از پشم بوده است.



فصل پانزدهم

شکار بوقلمون وحشی

«بازیل» که در جلو اسب می‌دواند فریادزد : «به‌پیش ! بازهم به به‌پیش ! زیرا رویه‌هر قته شکار بوقلمون خوب و چاق کار بی فایده ای نیست ، پس به‌پیش ! »

«لوسین» گفت : «برادر بایست ، چطور می‌خواهی نزدیک آنها بشوی ؟ »

— «همانطور که می‌خواستیم برای شکار گاویش‌ها عمل کنیم در اینجا هم عمل می‌کنیم ، یعنی بوقلمون هارا می‌دواهیم .

«فرانسو» خنده دید و گفت : «آهان ! بوقلمون را بدواهیم ! فوراً پرواز می‌کند ، برادر چه حرف بی معنایی می‌زنی ! »

پسران شکارچی

«بازیل» جواب داد: «عقیده من اینست، امتحان کنیم و نتیجه را بیینیم.»

«فرانسوای» و «لوسین» باهم جواب دادند: «پس، موافقیم.» و سپس هرسه بطرف جلو اسب راندند.

وقتی باندازه کافی نزدیک شدند، دو بوقلمون نر و یک بوقلمون ماده دیدند.

«لوسین» فریاد زد: «پرنده های قشنگی هستند.»
«بازیل» گفت: «بله، همین طور است. «لوسین» چون اسب تو کند حرکت است تو بوقلمون ماده را بگیر.»

هر سه بطرف جلو تاختند. لحظه‌ای بعد فقط در حدود صد متریا کمی بیشتر با بوقلمون‌ها فاصله داشتند. پرنده‌گان که غفلةً مورد حمله قرار گرفته بودند چند قدمی فرار کرده و بعد بطرف هوا پرواز کردند صدای بهم خوردن بالهایشان بشدت بگوش می‌رسید.

بوقلمون‌های نر، پرواز ادامه دادند ولی بوقلمون ماده پائین آمد و با نهایت قدرت خود بطرف نزدیکترین بیشه گردید. «لوسین» به تعقیب آن پرداخت، «مارنکو» سگ آنها هم را نشان میداد. به محض اینکه «لوسین» وارد جنگل شد، سگ را دید که زیر درخت بلوط بزرگی ایستاده. معلوم شد که سگ، پرنده را مجبور به بالا رفتن از درخت نموده و حالا خودش ببالا نگاه می‌کرد و عووکنان دمش را تکان میداد. «لوسین» بکنار درخت آمد؛ بوقلمون بر روی یکی از

فصل پانزدهم

بلندترین شاخه‌های آن قرار گرفته بود. «لوسین» تفکش را در یک لحظه بسردست گرفت و پس از شلیک اول، پرنده از میان بر کهاب طرف زمین سرازیر شد. وقتی بدنه بیجان پرنده بزمین افتاد، «مارنگو» بروی آن جهید، ولی اربابش او را صدا زد که کنار بایستد، آنگاه خودش از اسب پیاده شد و پرندۀ بیجان را برداشت.



«لوسین» دوباره سوارشد و چون از جنگل بیرون آمد توانست «بازیل» را در فاصله دور ببیند. «بازیل» چهار نعل مشغول تاخت بود و بوقلمون هم با بالهای باز در فاصله‌ای در جلوی او مانند شتر مرغ میدوید پس از چند لحظه «بازیل» و بوقلمون هر دو از نظر ناپدید شدند. «لوسین» بجستجوی «فرانسو» پرداخت ولی موفق به یافتن او نشد. پس با آرامی در کنار جنگل بجاوی که «ژانت» قرار داشت رفت. در اینجا از اسب بزیر آمد و در انتظار مراجعت برادرانش روی زمین نشست.

پران شکارچی

بازیل بزرگترین و قوی‌ترین پرندگان را انتخاب کرده بود.

بوقلمون اوابتدا نزدیک یک میل^۱ پرواز کرد و سپس بپائین آمد و
ومانند یک گربه ترسان مشغول دویدن شدو چون «بازیل» با اسب
تقریباً باورسیده بود، دوباره بپرواز درآمد و در حدود نیم میل پرید.
باز «بازیل» با اسب بسوی او دوید و بار دیگر بوقلمون بهوا برخاست
این بار قبل از آنکه بزمین بیاید در حدود ۹۰۰ متر پرواز کرد. دیگر
بوقلمون قادر به پرواز نبود ولی بهر حال هیتواست بسرعت بدو.
مسلم بود که بوقلمون خسته شده، بالاخره ایستاد و سرو گردن
در ازش رامانند شترمرغ داخل علفها کرد و باین خیال که خودش را از
چشم تعقیب کننده خود مخفی نموده.

«بازیل» اسبش را متوقف نمود، تفناکش را بالا برده و لحظه‌ای بعد
کلولهای بین بوقلمون خورد و اورا کشت.

«بازیل» از اسب بزیر آمد و پس از برداشتن بوقلمون آنرا
بزین اسبش بست. «بازیل» برای اینکار تمام نیروی خود را بکار
برد زیرا بوقلمون بسیار بزرگ بود و در حدود چهل «پوند» وزن
داشت.

بعد از آنکه «بازیل» برزین اسب خود جست، شروع بحرکت

۱ - هر میل برابر است با ۱۶۰۹ متر.

فصل پانزدهم

نمود ولی از خودش میپرسید که کجا برود؟ برای او مسلم شد که در این دشت پهناور کم شده است.

چنین وضعی ممکن است شجاع ترین اشخاص را هراسان کند.

مردانی قوی که خود را در دشت‌ها تنها دیده‌اند بر خود لرزیده‌اند.

ولی «بازیل» پسر شجاع و خونسردی بود. اسبش را نگه داشت باطراف نظر انداخت. فریادی بلند کشید و هیچ جوابی و انعکاسی نشنید، گلوکه‌ای شلیک کرد و با تظاهر جواب آن هاند ولی جوابی نشنید. لحظه‌ای بر روی زینش نشست و بفکر فروردست.

ناگهان فریاد زد: «آهان، پیدا کردم! چرا اینقدر نفهم شده بودم! بیا ای «باز سیاه»^۱ هنوز کم نشده‌ایم.» و سپس تصمیم گرفت از روی جای پای اسب خود بر گردد.

سرا سبیش را ببر گرداند و بدنبال جای پا با آرامی روان شد. پس از چند لحظه بجایی که بو قلمون را کشته بود رسید. در اینجا لحظه‌ای ایستاد و سپس بکندي از روی نشانه‌ها حرکت کرد.

پس از مدتی ملاحظه کرد که دوایری که مطابق آن حرکت کرده بود و سیعتر شد و بالاخره با شادی بسیار متوجه شد که میتواند روی خط مستقیمی به پیش برود.

پس از آنکه نزدیک یک ساعت از روی ردپا حرکت کرد و چشمانش

۱ - نام اسب بازیل است.

پسaran شکارچی

بر روی زمین دوخته شده بود ناگهان شنید که کسی او را بنام صدا میزند. بیالا نگاه کرد و «لوسین» را در کنار جنگل دید. با فریادی از شادی و مسرت بجلوراند. در آنجا فقط «لوسین» و «ژانت» و «مارنگو» را دید. پس فرانسو اکجا بود؟



فصل شانزدهم فرانسو اکجاست

به محض اینکه «بازیل» بجلو آمد «لوسین» پرسید: «فرانسو
کجاست؟»

«بازیل» بعلت ناراحتی زیادی که از شنیدن این سؤال پیدا کرده
بود بسختی توانست چنین جواب دهد: برادر! «فرانسو» هنوز بر نگشته؟
«لوسین» جواب داد: «نه، فکر میکردم با تو باشد و هر دو با هم
بر میگردید.»

«بازیل» ناگهان فریاد زد: «آه! «فرانسو» کم شده! «لوسین»!
«لوسین»! برادرمان کم شده!»
«لوسین» پرسید: «کم شده! یعنی چه؟ آیا اتفاقی برایش روی
داده؟ «بازیل» حرف بزن!»

پسران شکارچی

«بازیل» جواب داد : «نه ، نه ! دردشتها گم شده ! برادر نمیدانی چه شده ، واقعاً وحشتناک است . من هم گم شده بودم و برگشتم ولی «فرانسو» ، «فرانسو» ای کوچولوی بیچاره ! دیگر امیدی ندارد ! گم شده ! گم شده ! » لوسین پرسید : «از آن موقعیکه هرسه باهم حرکت کردیم اورا ندیدی ؟ »

— «من خودم هم گم شده بودم و راه را از اثر سرم اسبم پیدا کردم . ولی اسب «فرانسو» اسبی است نیمه وحشی ، و دشت پراست از جای سم این نوع اسبها . ای فرانسو ! برادر بیچاره ! حالا چه بلاعی سرت می آید ؟ ! »

«لوسین پرسید : چه باید کرد ؟ »

«بازیل» بخودآمد و شهامت همیشگی خود را باز یافت و گفت : «چند دفعه شلیک کنیم ، به بینیم چه می شود ؟ ممکن است شلیک اول توجه اورا بسوی شلیک دوم جلب کند . »

«بازیل» تفکش را بالا بردو بطرف آسمان شلیک کرد . پس از لحظه‌ای «لوسین» هم شلیک کرد بعد هر دو گوش خود را تیز کردند . مدت پنج دقیقه با کمی بیشتر منتظر ماندند ولی ابدآ جوابی نیامد . باز مانند دفعه اول شلیک کردند ، نتیجه اش همان بود که بود .

«بازیل» گفت : «بگذار آتشی روشن کنیم و دوش را با آسمان بفرستیم ، «لوسین کمی چوب جمع کن . »

فصل شانزدهم

پس از چند لحظه آتش بزرگی تهیه شد و دود آبی رنگ عظیم آن بسوی آسمان صعود کرد.

«لوسین» گفت: «اگر فرانسو انتواند این دود را به بیند مسلمان باید خیلی دور شده باشد.»

«لوسین» بالحن غمگین گفت: «نه، نمی‌آید. باید بدنبالش برویم.»
بسوی اسبها برگشتند، چشم «بازیل» به سگ افتاد و گفت:
«آها! وقت خودمان را بیهوده تلف کردیم. «لوسین» زود باش سوار
اسب شو!»

«لوسین» با تعجب پرسید: «برای چه؟»
«بازیل» گفت: «فکر خوبی بنظرم رسیده، بیهوده سوال نکن.
نماید حتی یک لحظه راهنم از دست بدھیم، زود باش حرکت کن!
- «میتوانیم «ژانت» را رها کنیم؟»

- «بله، مداد و کاغذ را بمن بده، بعد «ژانت» را بدرخت بیند. من
یادداشتی مینویسم تا اگر «فرانسو» در غیاب ما آمد سرگردان نشود.»
«لوسین» یک مداد و یک باریکه کاغذ به «بازیل» داد. «بازیل»
کاغذ را گرفت و روی آن چنین نوشت: «فرانسو ما بدنبال ردپای
تو رفتیم. پهلوی ژانت بمان.»

سپس کاغذ را به تنہ درختی وصل کرد و پس از آنکه تفنگش را بر
داشت بزرین اسب خود جست و به «لوسین» گفت که بدنبالش حرکت

پسران شکارچی

کند. «لوسین» نیز بر اسب نشست و بدنیال «بازیل» روان شد. «مارنگو» هم در پی صاحبان خود براه افتاد. مستقیماً به محلی که از آنجا شروع به تعقیب بوقلمون ها کرده بودند رفتهند. از اینجا «فرانسو» بسمت چپ حرکت کرده بود ولی در آن جهت جای پای بسیاری دیده میشد و نشان میداد که چندین اسب از آنجا گذشته اند.

«لوسین» گفت: «برادر، آخرین محلی که «فرانسو» را دیدم آنجا بود، او از آن درختان گذشت.

«بازیل» گفت: «آهان! بهتر شد. شاید آنجا جای پای اسبش از جای پاهای دیگر مجزا شده باشد.

نزدیک صد قدم بجلو رفتهند و بجایی که «لوسین» نشان داده بود رسیدند.

«بازیل» گفت: «بله، حق با توست! از اینجا رفته. جای پای اینجاست.

«بازیل» از اسب بزیر آمده بر روی علفها زانو زد و بادقت بسیار جای سماسب را اندازه گرفت.

وقتی از جا بلند شد، گفت: «بله، اینطور است. من شماها را اگر بین هزار نفر هم باشید تشخیص میدهم.

سپس خطاب به «لوسین» گفت: «خودت را برای مسافرت سختی آماده کن، بی شیک «مارنگو» هم چهار نعل بدنیال ما خواهد آمد.

فصل شانزدهم

سگ بجایی که شکار چیان جوان بروی جای سم خم شده بودند رسید. «بازیل» شئ قرمز رنگی در دست داشت. این شئ پتوی فرانسوای بود. سگ پتورا بو کرد و سپس بانگاهی حاکی از هوشیاری بارباب خود خیره نگریست، فهمید که چه باید بکند. بعد بینی اش را بطرف زمین گرفت و از روی جای پا بجلو حرکت کرد.

«بازیل» بر اسب خود جست و با فریاد به برادرش گفت: «لوسین بیا، باید سگ را کم کنیم.» و هردو بدنبال سگ تاختند.

«بازیل» گفت: «باید راه باز کشت خودمان را هم مشخص کنیم.» سپس فردیک یکدسته درخت ایستاد و با شکستن یکی از شاخهای آویزان گذاشت آن گفت: «باید کاری کنیم که خودمان هم کم شویم.» سپس شروع بتاخت کرد.

سگ تقریباً مسافت یک میل را مستقیماً پیمود، معلوم شد این مسافت، پرواز او بوقلمون بوده، بعد سگ کمی بطرف چپ و آنگاه مثل اول بخط مستقیم شروع بحرکت کرد.

در حالیکه هردو چهار نعل میرفتند و مراقب سگ بودند «بازیل» به برادرش گفت: «این پرواز دوم است.» گاهگاهی، برادران می ایستادند و با شکستن شاخه درختی، راهشان را مشخص می نمودند.

سگ بالاخره وارد جنگل شد. «بازیل» گفت: «آهان، فرانسوای بوقلمونش را اینجا کشته.» و چون سگ از جنگل بیرون آمد و بطرف

پسران شکارچی

دشت رهسپار شد «بازیل» بگفته اش چنین ادامه داد: «نه، بوقلمون میخواسته اینجا مخفی بشود.

«مارنگو» چند صد قدم بخط مستقیم حر کت کرد. ناگهان شروع به چرخ زدن دور خود نمود.

«بازیل» فریاد زد: «لوسین، بایست! معنی این حر کت را میدانم، دیگر بدبال جای پا نرو، سگ را بحال خودش بگذار.» پس از چند ثانیه، سگ کنار شئ سیاه رنگی که روی علفها قرار داشت ایستاد. «بازیل» و «لوسین» نگاه کردند و دیدند چند پر است. «بازیل» گفت: «بدون شک فرانسوادرهمینجا بوقلمون را کشته، اگر «مارنگو» بتواند جای پارا از اینجا به بعد پیدا کند کارها رو برآ خواهد بود.

سگ از کنار پرها دور شد و باز یکدفعه دیگر دور زمین شروع بگردش کرد و ناگهان بازو زهای حاکی از نامیدی ایستاد.

«بازیل» و برادرش دانستند که این صدا، علامت خوبی نیست. باز یکدفعه دیگر سگ کمی دور شد و دوباره مانند اول روی زمین شروع به چرخش نمود.

«بازیل» گفت: «او، سگ دارد بطرف جای پای قدیمی آید!» بله، همین طور بود، سگ لحظه ای بعد بطرف جای پای عقبی آمد و بسوی آنها پیش رفت. در اینجا ناگهان، متوقف شده با ناامیدی

فصل شانزدهم

شروع به زوزه کشیدن کرد. زیرا جای پارا گم کرده بود.
«بازیل» گفت: «صبر کن، باز امیدی هست. مارنگو، مارنگو
آماده باش.»

سگ با آرامی شروع بحر کت کرد و در حالیکه بزمین چشم دوخته بود سرش را بالا و پائین میبرد. باین طریق نزدیک نیم میل طی کرد، در این هنگام چشمش به جای پائی تازه تر از جای پاهای گذشته افتاد و چون جای سم اسب وحشی «فرانسو» را دید سرش را با فریادی حاکی از شادی بطرف پسران بر گرداند. سگ جای پا را بوسیله تکه‌ای از سم اسب که کنده شده بود تشخیص داد. یکبار دیگر «مارنگو» بورا تشخیص داد و در حالیکه بینی اش را بطرف زمین نگهداشته بود شروع بحر کت کرد.

«بازیل» و «لوسین» هم بدنبال سگ اسب تاختند. جای پا در خط مستقیم نبود و نشان می‌داد که «فرانسو» ی بیچاره سر گردان شده نمیدانسته از کدام جهت برود.

در این قسمت چون جای پای تازه بود سگ بسرعت میدوید و شکار-چیان هم بدنبالش چهار نعل هیرفتند. هوا تاریک میشد و خورشید غروب میکرد.

کم کم هوا بقدری تاریک شد که دیدن سگ مشکل بود. چه باید کرد؟ بیم آن می‌رفت که سگ بسیار دور شود و پسران را بی‌راهنمایی بگذارد.

پسران شکارچی

«بازیل» ناگهان گفت: «پیدا کردم، لوسین بمن کمک کن، پیراهن را درآور. چون پیراهن تو سفیدتر از مال من است.»

«لوسین» مقصود برادر را فهمید و پیراهنش را درآورد. «بازیل» پیراهن را برپشت سگ کذاشت و آستین هایش را بدور بدن سگ کرده زد. «مارنگو» بدین ترتیب، در تاریکی قابل دیدن شد. «بازیل» با فریاد گفت: «حالا میتوانیم در تاریکی هم بدنیال سگ حرکت کنیم.» «لوسین» گفت: «بایست، هوا تا اندازه ای دوشن است و میتوانیم بنویسیم.» پس از گفتن این کلمات، دفتر چهاش را از جیب بیرون کشید و نوشت: «فرانسو مطابق ردپای خودت بر گرد. اگر نمیتوانی بگذار «مارنگو» راهنمایی کند.»

سپس یادداشت را پیراهن بست. «مارنگو» مشغول دیدن بود و پسران هم بدنیالش روان بودند، خوشبختانه شب زیاد تاریک نبود و پسران میتوانستند پیراهن سفید را به بینند و چهار نعل بدنیال سگ روان شوند. بدین ترتیب یک ساعت طی کردند و «بازیل» هم هر وقت بیکدسته درخت میرسید، شاخهای را برای نشانه میشکست.

ناگهان آتشی در زیر سایه چند درخت بزرگ دیدند. «بازیل» و «لوسین» به پیش حرکت کردند و با شادی بسیار «فرانسو» را دیدند که کنار آتش نشسته و چیزی را در روی آتش بdest گرفته. لحظه‌ای بعد برادران در آغوش یکدیگر بودند. «فرانسو» ماجراهای خودش را

فصل شانزدهم

حکایت کرد و چنین گفت: «بوقلمون را کشتم ولی بعد راه را گم کردم و بجای اینکه مانند «بازیل» مطابق دلای خود بر گردم تارسیدن شب حیران و سرگردان اینطرف و آنطرف میگشتم و بفاصله، فریاد میزدم و شلیک میکردم. سرانجام خسته شدم، از اسب پیاده شده و آنرا بدرختی بستم. شب فرارسیده بود، احساس سرما و گرسنگی کردم، جرأتی یافتم و آتشی درست کردم و تصمیم به تهیه شام گرفتم.»

همه حتی «مارنگو» شام خوبی خوردند و سپس بخواب رفتهند. صبح روز بعد، زود بیدار شده و پس از صرف صبحانه بدنبال جای پای خود شروع بحرکت کردند.

راهنمایشان شاخه‌هایی بود که «بازیل» روز قبل بعنوان نشانه بر سر راه خود شکسته بود.

نژدیک ظهر، چون به مکانی که قاطر شان «ژافت» و سایر وسایلشان مانده بود رسیدند، دیدند «ژافت» در خطر بزرگی است، زیرا حیوانات کوچک بسیاری او را احاطه کرده بودند. «لوسین» فوراً تشخیص داد که این حیوانات همان خولک‌های وحشی مخصوص «مکزیدک» است، خوکها میخواستند قاطر را گاز بگیرند قاطر هم باین جهت مشغول لگد زدن بود.

«بازیل» بکنار درخت آمد و با چاقوی شکار خودش، بندی که «ژافت» را بدرخت بسته بود برید و با فریاد بپراذرانش گفت که



چهار نعل بدنبالش روان شوند . قاطر هم در پی شان میرفت . خوکه اسعا
کردند به شکار چیان حمله کنند ولی اسبها خیلی از آنها فاصله پیدا کردند .
قاطر هم با از دست دادن وسایل اردو نیجات پیدا کرد زیرا موقع فرار
بسته ای که محتوی وسایل اردو بود از پیشتش بر زمین افتاد و حیوانات
وحشی خودشان را با آن مشغول کردند .
بدین ترتیب ، پسران ، هم چادر و هم آذوقه خود را از دست دادند .

فصل هفدهم

گربه زیرک و ساریغ موذی

محلی که بعد اشکار چیان ما در آنجا اردو زدند در میان بیشه بزرگی از درختان بلوط قرار داشت. تقریباً در وسط بیشه، چشمهای بود و پسران تزدیک آن در جائی که علفهای تازه و بسیاری روئیده بود اسبهای خود را رها کردند.

کوشت خشک که تنها آنوقه شکار چیان بود از بین رفته بود. باین جهت «بازیل» و «فرانسو» تفنگهارا برداشته و بجستجوی غذار فتند. خورشید در آسمان بود و شکار چیان ماهیچ جانوری برای شکار نیافتند، زیرا حیوانات معمولاً^۱ بعد از ظهرها مخفی شده و فقط صبح و شب برای خوردن و بازی کردن از لانهها خارج میشوند.

شکار چیان خاموش به پیش میرفتند.

چون دشت کاملاً هموار و فقط پوشیده از «علف گاو^۱» بود، پسران

۱- نوعی علف که در مغرب ایالات متحده امریکا میروید و بیشتر خوراک گاوها است.

پسران شکارچی

می‌توانستند مسافت زیادی را به‌بینند. گوزن ویا حیوان دیگری دیده نمی‌شد. ولی چون بدقت نگاه کردند در فاصلهٔ دویست متری دو حیوان کوچک را مشغول دویدن بروی علفها دیدند.

«فرانسو» گفت: «اینها سگهای بیابانی هستند.» بازیل گفت: «نه، این طور نیست، سگ بیابانی دم درازی دارد.» - «پس چه می‌توانند باشند!»

بازیل در جواب گفت: «فکر می‌کنم خر گوش صحرائی باشند.» فرانسو با تعجب پرسید: «خر گوش صحرائی؟ این‌ها که از موش بزر گتر نیستند، شاید مقصودت اینست که بچه خر گوشند؟» - «نه، بر عکس، خر گوش‌های سالمند هستند.»

«فرانسو» به قوه‌قهه خنده دید و گفت: «چرا، برادر؟ پس چشمها یات برای چه خوبست؟ فکر می‌کنی خیلی دورند، هان؟ بعقیده من فاصله‌شان تا اینجا از دویست متر هم کمتر است و یک سنجاق خاکستری ده برابر بزر گتر از اینها بنظر میرسد.»

«بازیل» که همچنان به آنها نظر دوخته بود گفت: «فکر می‌کنم من راست کفته باشم، بیا ازلو سین پرسیم.» و چون صدای پای «لوسین» پشت سر شان بگوش رسانید «فرانسو» گفت: «لوسین اینجاست، «لوسین» آنجا رانگاه کن، «بازیل» می‌گوید آنها یک جفت خر گوش بزر گچحرائی اند.»

«لوسین» جواب داد: «بله، بازیل راست می‌گوید.» و بعد

فصل هفدهم

بسخن ادامه داد: «اگر اشتباه نکرده باشم، سرخ پوستان این نوع حیوان را که خیلی بندرت پیدامیشود خر گوش کوچک اصلی می‌نامند. بد نیست پوست یکی از آنها را به بابا بدھیم، مطمئناً خوشحال خواهد شد.» «فرانسو!» گفت: «من الان یکی از آنها را می‌گیرم. آیا می‌توانم جلو بروم و بیکی شان تیر اندازی کنم؟»

«لوسین» جواب داد: «نه، قبل از آنکه با آنها بررسی، مثل باد دور خواهند شد.»

- «مارنگو چطور، آیا نمی‌تواند یکی از آنها را بگیرد؟»

- «خیال نمی‌کنم، اگر هم بگیرد آنرا قطعه قطعه می‌کند.

بهتر است همینجا بمانیم. نگاه کن دارند بطرف ما می‌آیند؛ پسران خودشان را پشت چند درخت کوچک مخفی کردند.

خر گوش‌ها، ضمن خوردن علف کم کم به پسرها نزدیک شدند. ناگهان چیزی در بیشه پائین توجه آنها را جلب کرد، جانور عجیبی بود باندازه سگ. رنگش زرد مایل به سرخ و دارای خالهای قهوه‌ای رنگی در پهلوها و خطوطی بهمین رنگ در قسمت پشت بود. همه این صفات ظاهری، آنرا شبیه بیر کرده بود. دم کوتاه، پاهای کلفت و گوش‌های پرموی آن، شکارچیان جوان را متغیر کرده بود که آیا این حیوان همان «سیاه گوش» است که در امریکا معمولاً آن «گربه‌وحشی» می‌گویند، یا حیوان دیگری است. سیاه گوش سعی می‌کرد نزدیک خر گوش‌هاشده

ویک یا هر دوی آنها را بگیرد.

پسران ناگهان شئ عجیب دیگری مقابل خود دیدند، چیزی بود گرد و برنگ مايل بخاکستری و بدنش پوشیده از موهای ضخیم. خر گوشها هم آنرا دیدند، با وجود این باز کم کم نزدیک شدند، زیرا تابحال مورد حمله دشمنی بدين شکل قرار نگرفته بودند، نه دندان داشت و نه چنگ و بدين جهت خر گوشها از آن ترسیدند.

خر گوشها نزدیک شدند، ابتدا يکی و بعد هم دیگری، فاصله شان چند «اینچ^۱» بیشتر نبود تا بالاخره کاملاً نزدیک شدند و بینی شان به شئ عجیب خورد. ناگهان پیکر گلو له مانند عجیب ببالاجست و پسران حیوان چهارپای پوزه درازی بادمی مانند دمهار مشاهده کردند. با این دم، يکی از خر گوشها را گرفت، خر گوش کوچولو جیغی کشید و در این موقع رفیقش باوحشت پا بفرار گذاشت.

ساریغ^۲، سر خر گوش را در میان فکهای خوک مانند خود گرفت و کشت. میخواست خر گوش را غذای خود کند ولی فرصت پیدانکرد. سیاه گوش که در فاصله بیست پائی بود همه این ماجرا مشاهده می کرد.

سیاه گوش بخود گفت: « همین طور بهتر است، ساریغ مرا از زحمت گرفتن خر گوش رهایی داد. ساریغ شکار را گرفت ولی من آنرا

۱ - برابر است با کمی بیشتر از ۵/۲ سانت.

۲ - حیوانی است کوچک که نوع ماده آن کیسه ای زیر شکم دارد و غالباً بچه هایش را روی دوش خود حمل می کند، این حیوان قادر است شکل خود را تغییر دهد.

فصل هفدهم

خواهم خورد . »

یقیناً سیاه گوش چنین افکاری در سر داشت زیرا از حرکاتش بطور واضح چنین مشهود بود . با این جهت شروع بحر کت کرد تا غفلة و بی خبر بر روی ساریغ بپرد ولی ساریغ قبل از شروع بخوردن، با اطراف خود نگریست و چشمتش بر سیاه گوش افتاد ، خر گوش را بمیان دندانهاش گرفت و بطرف بیشه فرار کرد .

سیاه گوش بدنبال ساریغ دوید ولی وقتی به بیشه رسید دیگر دنبالش نکرد ، بلکه برای اینکه به مخفی گاه ساریغ پی برد بدور بیشه گشت . فکر کرد شاید ساریغ لانه‌ای در بیشه دارد . عاقبت سیاه گوش هم در بیشه ناپدید شد . برای مدتی ' پسران ' اثری از ساریغ و سیاه گوش ندیدند . در اینصورت باید با هردو حیوان یعنی خر گوش و ساریغ خدا حافظی کرد . ولی بعد حرکت بر گها و صدائی که از بیشه می آمد نشان داد که آن دو حیوان در تعقیب هم‌اند . تعقیب چند لحظه ادامه داشت ، سپس ساریغ با بدنه داشتن خر گوش به زمین باز آمده بطرف درختی دوید و از آن بالا رفت .

درخت کوتاه بود و ارتفاعش از سی قدم تجاوز نمی‌کرد ، شکارچیان جوان‌ها بخوبی دریافتند که سیاه گوش هم مانند ساریغ قادر به بالا رفتن از آنست . سیاه گوش از بیشه بیرون آمده بیایی درخت پرید ولی فوراً شروع ببالارفتن از درخت نکرد بلکه لحظه‌ای برای تازه کردن نفس توقف نمود .

فصل هجدهم شکست سیاه گوش

سیاه گوش بخود گفت: «بالاخره این ننه ساریغ روی درخت رفت. آهای ساریغ، من ترانمی خورم، تو زیاد مطبوع نیستی ولی آن خر گوش را میخورم و ترا بخاطر اینکه حیله بکار برده‌ای تنبیه میکنم.» و با این تصمیم ببالای درخت رفت. در این هنگام ساریغ به‌نونک درخت رسیده بود و روی یکی از شاخه‌ها که افقی رشد کرده بود فرار گرفت. سیاه گوش بدنبال ساریغ رفت و تقریباً با آن رسید، ولی ساریغ دمش را بدور شاخه پیچید و خودش را روی شاخه زیری انداخت. سیاه گوش میخواست بجانب ساریغ بجهد، ولی شاخه خیلی کوچک بود و ترسید. با وجود این بر گشت و پائین ترا آمد و بطرف شاخه‌ای که ساریغ روی آن نشسته بود رفت. ساریغ مانند دفعه پیش یک شاخه پائین ترا آمد و باز بی اینکه منتظر سیاه گوش شود بشاخه پائین تر پرورد، تا اینکه از اولین شاخه درخت آویزان شد.

فصل هجدهم

پسران خیال کردند ساریغ می خواهد خود را بزمین انداخته و بطرف بیشه فرار کند، ولی ساریغ بخوبی میدانست که سیاه گوش روی زمین بهتر میتواند او را بگیرد. و روی درخت امن تر است.

باین جهت همچنان آویزان ماند. شاخه بعلت سنگینی حیوان خم شده بود و دیگر قادر به تحمل بدن سنگین سیاه گوش نبود و سیاه گوش با چشم موضوع را دریافت، ولی تصمیم به امتحان گرفت. ابتدا آرام روی شاخه خزید و تا آنجایی که جرأت میکرد تردیک شد و سپس کوشید تا دم ساریغ را با چنگش بگیرد، در این کار توفیق نیافت زیرا از دم ساریغ بسیار دور بود. بعد ببالای شاخه ای که ساریغ نشسته بود جهید و لحظه‌ای نگاه کرد، گوئی میخواست بر روی ساریغ پریده و او را با خود بر زمین اندازد. ولی فاصلهٔ موجود او را قراساند. پس عقب رفت و دریک قسمت دوشاخه درخت نشست، مدت زیادی در این وضع نبود که فکر تازه‌ای بنظرش رسید. فاصلهٔ ساریغ تا زمین چندان زیاد نبود شاید سیاه گوش متواتانست با جهش اورا بگیرد. بدین جهت پائین آمد و بطرف محلی که ساریغ بالای آن آویزان بود رفت. ولی متأسفانه ساریغ بالاتراز اندازه ای بود که سیاه گوش حساب کرده بود. چاره ای نداشت، جز آنکه مانند رو باه از خوردن انگور منصرف شود. اما تصمیم به محاصره

۱- داستان رو باه و انگور را همه شنیده‌اند معهذا ذکر میشود: رو باهی بدرخت انگوری رسید که دارای انگورهای بسیار درشت و رسیده‌ای بود هر چه سعی کرد و این طرف و آن طرف پرید نتوانست حتی یکدانه از آنرا بدست آورد پس در حالیکه باطنًا ناراحت بود گفت: «نه، این انگور غرش است و ارزش خوردن ندارد.» مترجم

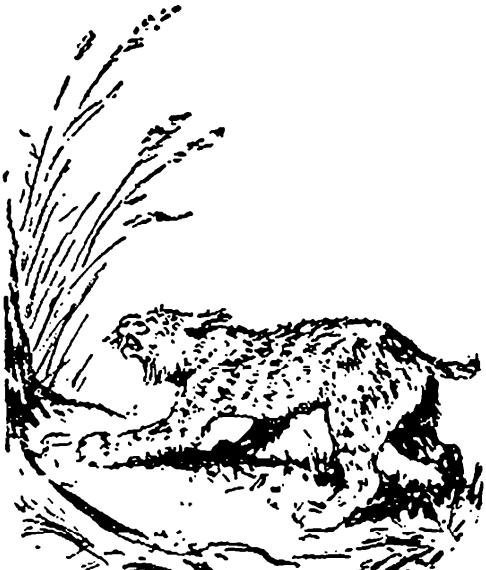
پسران شکارچی

گرفت پس درحالیکه همانجا روی علفها نشسته بود چشم بساریغ دوخت.



در تمام این مدت ساریغ پیر آرامی از
دم آویزان بود و خر گوش را میان دندانها پیش
داشت. در این وضع ابدأ ترسی از دشمنش
نداشت پسرها فکر میکردند ساریغ موزی

مشغول خنده دن بریش سیاه گوش است: در این هنگام ساریغ خر گوش
را به پاهای جلوش که شبیه دست بود منتقل کرد و مشغول خوردن آن
شد، این امر برای سیاه گوش بسیار غیرمنتظره بود. دیگر نمیتوانست
این منظره را تحمل کند پس فوراً از جا برخاسته و بطرف درخت و
سپس بشاخهای که ساریغ آویزان بود حملهور شد. این بار بدون محاسبه
خطر، بجلو پرید و دم ساریغ را بمیان دندان گرفت، شاخه شکست
و هردو باهم بر زمین افتادند!



سیاه گوش که بر اثر سقوط
گیج شده بود لحظه‌ای بیحر کت
ماند، سپس از جا بلند شده پیشش
را مانند کر به خم کرد و با فریادی
وحشتناک بر ساریغ جست، دیگر
توجهی بخر گوش که آنجا افتاده
بود نمیکرد، اصلاً فراموش کرده

فصل هجدهم

بود که گرسنه است ، فقط میخواست انتقام بگیرد .

ساریغ به محض اینکه بزمین افتاد ناگهان خودش را بشکل گلوله درآورد و مانند دفعه اول شد . دیگر اثری از سروگردن و پنجه و دمچه نبود و مبدل به گلوله گرد و پر موئی شده بود ! سیاه گوش بادندان و چنگال باین موجود حمله نمود ولی ساریغ حرکتی نکرد . سیاه گوش گوئی با خودش چنین نجوا کرد : « مثل اینکه مرده ! » سرا انجام خسته شد و رهاش کرد . بکنار خر گوش آمد و آنرا بندان گرفت . دراین لحظه ، « فرانسوا » به « مارنگو » اجازه رفتن داد . سگ بسیاه گوش حمله برد ، سیاه گوش سعی کرد فرار کند ولی سگ باو رسید و پس از نزاع کوتاهی آنرا کشت .

شکارچیان جوان ما خر گوشی را که سیاه گوش هنگام نزاع رها کرده بود برداشته و بسوی درخت و ساریغ مردہ رفتهند تا آنرا برای شامشان بپزند . ولی با تعجب بسیار اثری از ساریغ در روی درخت و در بیشه و جاهای دیگر نیافتند . معلوم شد حیوان موزی به مخفی گاه خود در زیر ریشه های درخت مجاور رفته است .

چیزی جز لاشه سیاه گوش و خر گوش مردہ نماند . گرچه سیاه گوش را سرخ پوستان میخورند ولی شکارچیان ما ، مایل بخوردن آن نشدند ، خر گوش هم بقدرتی تکه شده بود که ارزش خوردن نداشت . بدین جهت هر چهار ، یعنی « بازیل » و « فرانسوا » و « اوسین » و « مارنگو » بی شام ، بخواب رفتهند .

فصل نوزدهم

مهمانان عجیب

برادران بروی زمین ، بفاصله چند قدمی یکدیگر خوابیدند.
همچنانکه میدانید چادرشان از دست رفته بود و حالا مجبور بودند
درفضای باز بخوابند. در زیر درخت بزرگی دراز کشیده و با پیچیدن
پتو بدور بدن خود راحت خوابیدند.

نژدیک طلوع صبح « فرانسو » احساس کرد چیزی با پیشانیش در
حال تماس است، ناگهان از خواب بیدار شده فریادی کشید. براثر این
فریاد برادرانش هم بیدار شدند.

« بازیل » و « لوسین » باهم گفتند : « فکر میکنی چه بود؟ »
« فرانسو » گفت : « کمان میکنم گرگ بود. بینی سردش را
احساس کردم. نگاه کنید، دارد از آنجا می‌رود. نگاه کنید،
دو تا هستند. »

فصل نوزدهم

« بازیل » گفت : « ممکن است خرس باشند. »

« لوسین » جواب داد : « نه ، نه ، باندازه خرس نیستند. »

ناگهان شکل مردی در مقابل آنان ، درست در جلوی حیوانات ظاهر شد ولی از جای خود حرکت نمیکرد . « فرانسو » بارامی گفت :

« مردی است بادوسگ ، شاید از سرخ پوستان باشد. »

« لوسین » هم زمزمه کنان گفت : « بله ، ممکن است یکی از سرخ پوستان باشد ، ولی آن حیوانات سگ نیستند . »

در تمام این مدت « بازیل » سگ را ساکت و آرام نگهداشت .

شاید « مارنگو » بهتر از هر کس میدانست که آن حیوانات از چه قماشی هستند .

روشنی کم کم بیشتر شد و پسران توانستند بهتر به بینند ، بعد همه چیز روشن و واضح شد .

سایه بزرگ ، سرخ پوست نبود بلکه خرسی بود که روی پاهای خود ایستاده بود .

« فرانسو » گفت : « بله ، خرسی است ماده با بیچه هایش . » و سپس چنین گفت : « ولی نگاه کنید خود خرس قرمز و بیچه هایش سیاه هستند . »

« بازیل » از جاست و خرس را هدف قرارداد .

« لوسین » فریاد زد : « آتش نکن ، ممکن است خرس خاکستری باشد ! »

پسران شکارچی

ولی دیگر دیر شده بود . صدای تفنگ « بازیل » شنیده شد و خرس بزمین افتاد .

نور « بازیل » را فریب داده بود و بجای اینکه خرس را بکشد ، مجروحش کرده بود .

لحظه‌ای بعد ، خرس مجروح بطرف پسران حرکت کرد و حتی فرصت سوار شدن براسب راهم به آنان نداد .

« لوسین » فریاد زد که : « باید از درخت بالا برویم . اگر خرس خاکستری باشد نمیتواند از درخت بالا برود . » و با گفتن این کلمات بطرف خرس که پیش می‌آمد آتش کرد . این عمل به پسران فرصت داد تا از درخت بالا بروند .

خرس در کنار درختی که « بازیل » از آن بالا رفته بود ایستاد . در اینوقت « بازیل » بشاخه سوم یا چهارم رسیده بود و چون « لوسین » گفته بود که خرس ، خاکستری است ، دیگر بالاتر نرفت . ولی با تعجب بسیار مشاهده کرد که خرس ، خاکستری نبوده و قادر است از درخت بالا بیاید . خرس شروع ببالا رفتن از درختی که « بازیل » روی آن نشسته بود نمود . لحظه وحشتناکی بود . « لوسین » و « فرانسو » هردو بزمین پریدند .

خرس اکنون بشاخه‌ای که بالای آن « بازیل » نشسته بود رسیده بود . شاخه تحت‌فشار وزن خرس و « بازیل » خم گشته و باین جهت فاصله بین دو شاخه بیشتر شده بود .

« بازیل » نه میتوانست بر گردد نه بالاتر برود . همچنانکه گفتیم

فصل نوزدهم

موقعیت خطرناکی بود ولی «بازیل» حضور ذهن خود را ازدست نداد و فریاد زد : «طناب ، طناب ، یک تکه طناب برایم بیندازید ! و گرنه از دست خواهم رفت ! »

خوشبختانه زیر درخت بک تکه طناب بود که بعنوان کمند مورد استفاده واقع میشد .

«لوسین» بطرف طناب پرید . او میتوانست مثل «بازیل» خوب کمند بیندازد و اکنون اینکار را بسرعت انجام داد . «بازیل» آنرا گرفت و بدور شاخه گره زد . لحظه‌ای بعد یعنی درست همان موقعیت که خرس کاملاً نزدیک شده و میخواست «بازیل» را بگیرد «بازیل» آهسته از شاخه سر خود و کمند را چسبید و خودش را آویزان کرد .

فاصله طناب تازمین در حدود بیست قدم بود . «لوسین» و «فرانسو» این موضوع را دریافتند و فوراً تهیه لازم را دیدند . بدین ترتیب که وقتی «بازیل» با آخر طناب رسید برادرانش را دید که در پائین ایستاده و پوست گاو میشی را بdest گرفته‌اند . «بازیل» بمیان پوست جهیز و لحظه‌ای بعد سالم روی زمین بود .

لحظه پیروزی فرا رسید . وقتی «بازیل» از شاخه‌ای که بعلت سنگینی اش خم شده بود پرید، شاخه بطرف بالا رفت و خرس را که در این مدت بروی آن نشسته بود ناگهان چندین پا بطرف بالا پرتاب کرد .

خرس سپس بر زمین افتاد، چند لحظه بی حرکت بود . «بازیل»



از فرصت استفاده کرده فوراً آنرا کشت.
«مارنگو» سعی کرد به بچه خرس‌ها حمله
کند ولی از قدرتش خارج بود. بدین جهت
پسرها بکمکش شتافتند و بچه خرس‌ها را
کشتند. هرسه، یعنی خرس ماده و
دو بچه‌اش بی حرکت دوی زمین افتاده
بودند. «لوسین» گفت ممکن‌لا خرس ماده
بیش از پانصد «پوند» وزن دارد. حالا
پسرها غذای بسیاری پیدا کرده بودند و
چون هرسه گرسنه بودند با این جهت تصمیم
گرفتند صبحانه خوبی برای خود درست کنند.



فصل نوزدهم

صبحانه‌شان قسمتی از گوشت بچه خرس بود. میدانستند که گوشت خرس مانند گوشت خوک با پوست کندن فاسد می‌شود. بدین جهت از روش سرخ پوستان پیروی کردند. پوست خرس را ازمو پاک کرده سپس سرخ نمودند. پنجه‌ها مزه بهتری داشت. البته «مارنگو» هم از همین صبحانه برخوردار شد.

چون آذوقه‌شان از بین رفته بود، نخواستند از این همه گوشت صرف نظر کنند، با این جهت تصمیم گرفتند آنرا روی آتش ملایمی خشک کنند؛ حفره‌ای در زمین ایجاد نموده و در آن آتشی روشن کردند. سپس آتش را با شاخ و برگ پوشانده و تکه‌های گوشت را روی آن قرار دادند.

فصل پیشتم

حادثه شبانه

وقتی شب فرارسید، شکارچیان جوان‌ما، کنار آتش بخواب رفته‌اند. و بعلت سردی ناگهانی هوا، پاهای را بطرف آتش دراز کرده و خوابیدند. اینکار معمول شکارچیان است، چون وقتی پاهای گرم باشد تمام بدن گرم می‌شود ولی اگر پا سرد باشد خوابیدن غیرممکن می‌شود. آتش هنوز می‌سوخت، پسران گوشت‌ها را برای اینکه خشک شود روی شاخه‌ها گذاشته بودند.

هنوز بیش از نیمساعت از خوابشان نگذشته بود که صدای سگ آنها را لخواب بیدار کرد. همگی از خواب برخاسته و بتاریکی چشم دوختند ولی چیز عجیبی ندیدند. «مارنگو» همان‌طور پارس می‌کرد. پسران بادقت گوش میدادند تا بلکه حقیقت را بفهمند.

ابتدا در تاریکی شب توانستند کرم‌های شب تاب را به بینند. ولی

فصل بیستم

بعد روشنی‌های دیگری توجه‌شان را جلب کرد. این روشنی‌ها با روشنی حشرات فرق بسیار داشت.

شکارچیان مافهمیدند که این روشنی‌ها چیست. بله چشم حیوانات وحشی بود که میدرخشد، ولی چه حیوانی بود نمیدانستند. پسرها خودشان را برای روبرو شدن با خطر آماده کردند. «مارنگو» توجهش بسوی تاریکی بود و پشت سرهم، مثل اینکه دشمنی دیده باشد پارس میکرد. سپس پسرها صدای زوزه‌ای شنیدند، این صدا، نه فقط از یک طرف بلکه از هر طرف می‌آمد و پسران بدور خود یک دایره چشم‌سبز درخشناد دیدند.

«بازیل» سکوت را شکست و گفت: «چیزی نیست گرگهای چمنزارند.»

پسرها ترسی از گرگ چمنزارند اشتبه زیرا این نوع گرگ خیلی کوچکتر از گرگهای موجود در امریکاست که کمی بزرگتر از سگهای انگلیسی بوده و در حیله گری مانند روباءه انگلیسی است. گرفتن شان مشکل است ولی میتوان آنها را با آسانی با اسب و سگ دور ساخت. این نوع گرگ در سراسر مناطق غربی از «میسی سیپی» گرفته تا اقیانوس آرام و در جنوب نامگزیک، یافت میشود. مانند شغال دسته جمعی بشکار می‌پردازند. بدنبال همه شکارچیان و مسافران می‌روند و هر چه در اردو گاهشان بجا مانده باشد می‌خورند.

گاهی هم شباهه وارد ارودگاه می‌شوند و غذای شکارچیان را

پسران شکارچی میدزدند.

«لوسین» گفت: «خوشحالم که آنها هستند، میترسیدم همان خوکهای وحشی باشند که آمده‌اند دیداری ازما بکنند.»

«بازیل» گفت: «حالا باید بیدار باشیم و از گوشت‌ها مواظبت کنیم.»

«لوسین» پاسخ داد: «بله، همین کار را باید کرد ولی لازم نیست همه مان مراقب باشیم. تو و «فرانسو» بخوابید من بیدارمی‌مانم.»

«بازیل» گفت: «نه، تو و «فرانسو» بخوابید و بگذارید من بیدار باشم.»

«فرانسو» هم گفت: «من اصلاً خوابم نمی‌آید، بگذارید من مراقبت کنم.»

«بازیل» و «لوسین» یک‌صدا باهم گفته‌اند: «نه، نه، من، من.» بالاخره قرار گذاشتند که دو ساعت اول را «بازیل» مراقبت کند، بعد «لوسین» و آخر «فرانسو». اکنون «بازیل» تنها نشسته، گاهی با آتش و گاهی بتاریکی نگاه می‌کند. «لوسین» و «فرانسو» هم بخواب آرامی فرو رفته‌اند.

هنگامیکه «بازیل» مواظب گر کها بود دید که کم کم جسور شده و بتدربیج نزدیکتر می‌آیند و بالاخره بعضی از آنها بجایی که استخوانهای خرس قرار داشت آمده و یک‌دفعه باستخوانها حمله کردند. «بازیل» بخود گفت: «آتش بیشتری لازم است، ممکن است

فصل بیستم

نژدیکتر بیایند و گوشت‌ها را بذردند.» پس از جا برخاسته و مقداری هیزم در آتش ریخت.

سپس با خود گفت: «حالا درست شد. میتوانم با وجود کر کها بخوابم، عجیب است که قبل امّتوجه این نکته نشده بودم.»

پس کمندی برداشته و تمام گوشت‌ها را بیکطرف آن بست و سپس بسته را تا فاصله ده پائی یا بیشتر بیالا انداخت و بعد سردیگر طناب را بیک کنده درخت بست و آنگاه خطاب بگر کها چنین گفت: «حالا میتوانید هی اینطرف و آنطرف بدؤید، هر قدر میخواهید زوزه بکشید، ولی من میخوابم.» با گفتن این کلمات، دراز کشید و پس از پنج دقیقه بخواب رفت.

گر کهای کوچولو نژدیکتر آمده شروع بجست و خیز نمودند تا شاید گوشت‌ها را بچنگ آورند، ولی بین آنها گر کهای پیرو عاقلی هم وجود داشت. بعضی از آنها بطرف کنده درخت رفته شروع بجویدن کمند نمودند، هنوز دو دقیقه نگذشته بود که توده سنگین گوشت بپائین افتاد «مارنگو» که در تمام این مدت بیدار بود بشدت شروع به پارس نمود و پسران را بیدار کرد. «بازیل» که ماجرا را دانست از جا جسته و تفکش را برداشت و بجلو پرید و بدنبال او «فرانسو» و «لوسین» هم حرکت کردند.

هر سه بگر کها حمله برده و تا میتوانستند تیرازی کردند. البته حیوانات فرار کردند ولی بعضی شان مقداری گوشت با خود برداشت. دو

پسران شکارچی

تازگر که را با گلوله های تفنگ کشته شدند و یکی دیگر هم که «فرانسو» زخمی کرده بود بدست «مارنگو» کشته شد.

کوشتها را دوباره جمع کرده و «بازیل» بار دیگر آنها را بکمند بست و بالای درخت آویزان نمود، ولی این بار، سر دیگر آنرا بشاخه ای در بالای درخت گره زد و چون گرگ قادر به بالا رفتن از درخت نیست پسران مطمئن شدند که این بار دیگر گرگ کان موفق نخواهد شد. باز مقداری هیزم در آتش ریخته و با مید اینکه دیگر تا صبح چیزی بیدارشان نمیکند بخواب رفتهند.

فصل بیست و یکم

دایره آتش

بیچاره پسرها نمیدانستند در برابر شان چه قرار دارد. گرگها تمام شب بدوارادوی شکارچیان زوزه میکشیدند ولی در میان زوزه‌های گرگها، صدای حیوان دیگری هم شنیده شد، این صدا، نعره نوعی یوزپلنگ بود و چون پسران بقدرت طبیعت سبع آن واقف بودند از شنیدن نعره‌اش بسیار هراسان شدند.

وقتی فریاد اول بگوش پسران رسید بنظر خیلی دور می‌آمد. فریاد دوم از فاصله نزدیکتر بگوش رسید. پسران از جابر خاسته و دوباره گوش فرا دادند و لحظه‌ای به ر طرف نظر انداختند.

«بازیل» پرسید: «میتوانیم سوارشویم و فرار کنیم؟»

«لوسین» گفت: «ولی نمیدانیم که از کدام طرف باید برویم شاید درست بطرف آنها برویم و بچنگ و دندانشان بیفتیم.» بازیل گفت: «پس چه کنیم؟ بالارفتن از درخت هم بی‌فایده است. چون یوزپلنگ

پسران شکارچی

مثل سننجاب از درخت بالا میرود . »

هر سه برای یافتن راه کریز به آندیشه فرو رفته و سرانجام «لوسین» گفت :

«در کتاب‌ها خوانده‌ام که یوزپلنگ قادر به کذشتن از آتش نیست بیائید امتحان کنیم . ساکت ! گوش کنید ! » هر سه ساکت شدند . دوباره نعره یوزپلنگ شنیده شد .

«لوسین» به سخن ادامه داد : «میشنوید، هنوز صد اخیلی دور است ، شاید هم یوزپلنگ بطرف ما نیاید . ولی بهر حال بهتر است تا فرصت داریم خودمان را آماده مقابله با آن کنیم ، حالا بیائید دایره‌ای از آتش درست کنیم . »

«بازیل» و «فرانسو» منظور برادر را فهمیدند . تفنه‌گها را پائین کذاشته و شروع بجمع آوری چوب خشک نمودند .

پسران برای نجات جان خود بی لحظه‌ای غفلت ، بسرعت مشغول کار شدند . صدای یوزپلنگ کم کم بلند تر میشد و جای تردید نبود که آنان با خطری جدی روبرو بودند .

شکارچیان جوان تایین موقع بفکر اسبها و قاطر خود نبودند ، ولی دیگر خیلی دیر شده بود چون یوزپلنگ در فاصله صدمتری ارد و بود . هر سه با تفاوت «مارنگو» داخل دایره آتش شدند .

خوشبختانه بادنمی و زیدود دستقیماً ببالا میرفت . پسران تفنه‌گ بحسب ایستاده و بدورشان آتش شعله وربود .

— فصل بیست و یکم —

حالا دیگر فریاد یوزپلنگ کاملاً از نزدیک بگوش میرسید.

پسران از میان دود تو انسنند هیکل کربه مانند زرد رنگی را بینند که در زیر درختی که گوشتها بالای آن آویزان بود مرتباً جلو و عقب میرفت. در ضمن سر گرد و پشت دراز و پوست صاف حیوان را مشاهده کردند. ولی ناگهان متوجه شدند که آنها یک جفت هستند که مرتباً در جلوی درخت در تکاپوی میباشند. مدت چند دقیقه کار حیوانات همین بود. سپس یکی از آنها ببالای درختی که تسمه با آن بسته شده بود رفت. از شاخه‌ای که گوشت خرس بدان آویزان شده بود بالا رفت و شاخه را تکان داد، ولی گوشت بزمین نیفتاد. جهد بسیار کردند ولی موفق نشدند. در تمام این مدت پسران در میان دایره آتش بودند و بسبب حرارت آتش تقریباً برشته شده بودند، چون بد بختانه دایره، وسعت کافی نداشت.

«بازیل» فریاد زد و گفت: «من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. باید بطرف آنها تیر اندازی کرد و به بیرون هجوم آورد، شاید باین وسیله نجات یابیم.»

«لوسین» گفت: «برادر، صبر داشته باش، شاید تالحظه دیگر از اینجا دور شوند.»

وقتی «لوسین» مشغول صحبت بود، یوزپلنگ‌ها که از بدنست آوردن گوشت خرس مأیوس شده واز آن صرف نظر کرده بودند با آتش نزدیک شدند. مثل گربه بحر کت در آمد و در چند قدمی آتش متوقف شدند و برای جستن بطرف جلو روی زمین دراز کشیدند.

پسران شکارچی

پسران در روشنی آتش توanstند پنجه ها و دندانها و چشمان درخشانشان را بخوبی بینند ولی حیوانات مثل اول وحشتناک جلوه نکردند. حالا شکارچیان جوان از نقطه نظر دیگری با آنها نگاه میکردند. چون بقدری از حرارت آتش رنج برده بودند که بیمی نداشتند از آتش بیرون آمدند و بایوز پلنگها رو برو شوند.

«بازیل» باز فریاد کشید: «من دیگر قادر به تحمل نیستم، داریم کاملاً کباب میشویم. شما برادرها با آن یوزپلنگ تیراندازی کنید و من این یکی را هدف قرار میدهم. نترسید و آتش کنید!»

چون «بازیل» از سخن بازایستاد، هرسه بطرف یوزپلنگها آتش کرده و به بیرون پریدند.

«بازیل» یکی از حیوانات رامجزوح کرده بود، یوزپلنگ خشمگین بداخل دایره آتش جهید و بخود پیچید. «مارنگو» با آن حمله کرد و یوزپلنگ پس از لحظه‌ای بیجان بر زمین قرار گرفت.

یوزپلنگ دیگر کجا رفته بود؟ وقتی هرسه سراپا گوش شدند فریاد «ژانت» را که چند دقیقه‌دارمه داشت شنیدند ولی پس از لحظه‌ای سکوت عمیقی بر همه‌جا حکم‌فرمایش داشت.

پسران بیکدیگر گفتند: «بیچاره ژانت که طعمه یوزپلنگ شد، خوب، باید بی او بسازیم.»

آن شب تا طلوع آفتاب در بیم و امید بسر بر دند و مرائب اطراف خود

فصل بیست و یکم

بودند. آتش هادر اثر بارند کی خاموش شد. وقتی روشنی روز ظاهر شد چیزی که موجب نهایت شادی و تعجبشان گردید این بود که دیدند «ژانت» با آرامی مشغول چریدن در علوفه‌ای بین درختان است. و نیز با دیدن جسد بیجان یوزپلنگ دیگر، تعجبشان بیشتر شد. بدقت حیوان مرده را وارسی کردند، گرچه توسط پسران زخمی شده بود ولی بدن لاهشده و دندنه‌های شکسته اش نشان می‌داد که مرگش سبب دیگر داشته است. ابتدا نتوانستند از ماجرا سorder بیاورند ولی بعد فهمیدند که یوزپلنگ هنگام عقب نشینی بزرگی «ژانت» جسته و «ژانت» که کنار درختی بوده جای خالی کرده و یوزپلنگ بشدت بدرخت خود ره و خردشده است. دیگر صبح شده بود ولی شکار چیان جوان مابقداری خسته بودند که بچیزی جز است راحت فکر نمی‌کردند. بهر حال چون حیوانات و حشی بسیاری در این قسمت جنگل وجود داشت خواهید بسیار خطرناک بود. معلوم شد رودخانه «تری نی تی» طغیان کرده و در دره‌ها و قسمتی از جنگل سیل آمده است. بدین سبب کلیه حیوانات و حشی از قبیل خرس، یوزپلنگ، گرگ، سیاه گوش وغیره محل خود را ترک گفته بطرف تیه‌هاره سپار شده بودند و بد بختانه اردوی پسران هم درست در روی یکی از همین تیه‌ها قرار داشت.

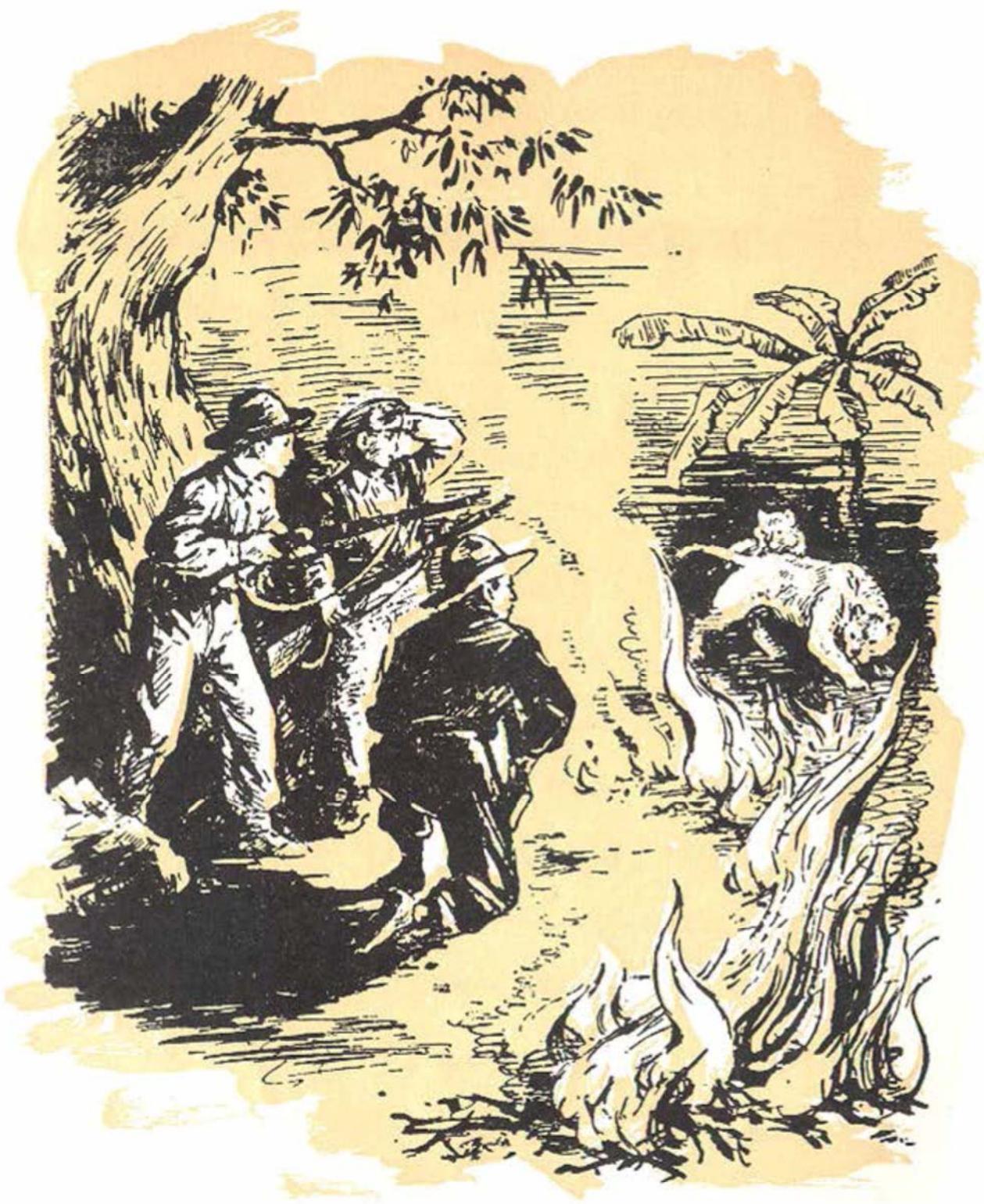
به محض اینکه پسران موقعیت خطرناک خود را دریافتند اسب‌هارا زین و «ژانت» را با البسه و پتو و گوشت بار کرده و شروع بحر کت بطرف چمنزارها نمودند.

فصل پیشست و دویم

در چهارم زارها

شکارچیان سپس بدشت پرگلی رسیدند. این دشت دارای چشم- انداز های زیبائی بود که نظیرش فقط در نواحی جنوب دیده می شود. همه از میان گلهای حرکت می کردند، در همه سوی گل بسیار بود؛ گلهای آفتاب گردان طلائی رنگ و پنیرک های سرخ رنگ و گلهای خشیخاש کالیفرنیائی بر رنگ نارنجی درخشان مانند گلو له های آتش میان بر گهای سبز قرار داشت و کمی پائین تر دوی زمین بنفسنه های زیبائی روئیده بود. خودشید میدرخشید. میلیونها پروانه بر روی گلهای پرواز نموده یاد رجام های نرم ولطیف شان که مانند خود گلهای درخشان بودند استراحت می کردند، زنبورهای بسیاری هم از گلی به گل دیگر پرواز کرده شیره آنها را می خوردند.

چشم انداز زیبا و نادری بود ولی شکارچیان ما که پس از این مسافت دور و دراز، خسته شده و احتیاج باستراحت داشتند چندان



فصل بیست و دوم

لذت نبردند و چون آب وجود نداشت نمیتوانستند در بین گلها اردو بزند
بعلاوه برای قاطر و اسبها هم علف نبود وجای شکفت است که در این نوع
چمن ها علف بندرت یافت میشود. بدین جهت مسافران مامجبور بودند برای
رسیدن به محلی که دارای آب و علف یعنی دو چیز لازم برای اردو باشد
به سفر آدامه دهند.

بالاخره بدهتهای پر علف رسیدند. در فاصله دویاسه میلی، رودخانه‌ای
بود که از میان دشت میگذشت. در اینجا تصمیم به توقف گرفتند و از
رسیدن بچنین ناحیه‌ای شاد شدند.

هر سه خسته و گرسنه بودند، بدین جهت در کار تهیه شام شدند.
در آن شب همه بخوبی خوابیدند و هنگام طلوع آفتاب، خوشحال
و با نیروئی تازه از خواب برخاستند. پس از آب دادن اسبان مشغول
تهیه صبحانه از گوشت خرس شدند.

روز دیگر را در کنار رودخانه کوچک گذراندند و شب خوش
دیگری را به صبح آوردند و صبح روز بعد به سفر آدامه دادند.

روز سوم، شکارچیان، کنار رودخانه بسیار کوچکی که از میان
دشت میگذشت و در کناره‌های آن درختی وجود نداشت اردو زدند.
در آن دشت، بوته‌هایی که مواد علاقه گاو میش هاست، فراوان روئیده
بود و پسران دانستند که وارد چراگاه آنها شده‌اند. اما صبح روز بعد،
هرچه با نگاه اطراف را جستجو کردند اثری از گاو میش نیافتند.

فصل بیست و سوم بیابان وبالآخره آب

چیزی جز دشتهای بی درخت، که در هر طرف پنداری تا آنسوی افق امتداد داشت، دیده نمیشد. شکارچیان کوهی دیدند که گوئی بر روی زمین در یامانندی بپا خاسته، فاصله کوه تا محل شکارچیان لا اقل ده «میل» بود.

پسران از یکدیگر می پرسیدند: «آیا ممکن است با آنجا برویم؟» «بازیل» گفت: «از این بهتر چه می شود کرد؟ ممکن است درین مسیر با گاو میش ها برخورد نماییم. اکنون راهنمائی نداریم فقط باید به بخت خویش امیدوار باشیم که ما را بسوی آنها یا آنها را بسوی ما هدایت کند. در هر حال فکر میکنیم فرقی نداشته باشد!»

«فرانسو» گفت: «بیایید بطرف کوه برویم، ممکن است تزدیک آن با گاو میش ها برخورد کنیم.» «لوسین» گفت: «ولی اگر آب پیدا نکنیم چه میشود؟»

فصل بیست و سوم

«فرانسو» جواب داد: «من یقین دارم که آنجا آب پیدا میشود، در چنان جای بی شک آب وجود دارد.» «بازیل» گفت: «اگر هم نباشد با اینجا بر میگردیم.»

«لوسین» گفت: «ولی برادرها، شما که فاصله کوه تا اینجا را بدرستی نمیدانید.»

«بازیل» گفت: «فکر میکنم ده میل باشد.»

«فرانسو» گفت: «مطمئناً بیشتر است.»

«لوسین» با رامی گفت: «سی میل است.»

دیگران یک صدا گفتهند: «سی میل؟ شو خی میکنی!»

— «من فکر میکنم میتوانم دستم را روی آن قرار دهم.»

«لوسین» گفت: «نه، این طور نیست، باید بدانید که اکنون ما در ارتفاع چهار هزار پائی سطح دریا هستیم و هوای دور ما بسیار رقیق است، در این جامی توان فواصل دورتری را دید. آن کوهی که شما خیال میکنید ده میل تا اینجا فاصله دارد، خیلی دورتر است و بعقیده من فاصله آن سی میل است.»

«بازیل» بانگاه کردن بکوه گفت: «غیر ممکن است، من هم اکنون تخته سنگهای کنار آن و درختانی را که در قله اش روئیده هم بیشم.»

«لوسین» بسخن خود چنین ادامه داد: «ولی با این حال عقیده من همان است. حالا بیایید با آنجا برویم امیدوارم که در آنجا آب پیدا

پسران شکارچی

شود ولی پیش بینی می کنم که باید درست یکروز تمام طی طریق کنیم و اگر قبل از غروب آفتاب برسیم بسیار جای خوشوقتی است . »

اسهارا آب داده و زین کردند . «زانت» را بار نموده و نظر فهائی را که از کدوی قلیانی درست شده بود پر از آب کرده روی براه نهادند . تمام روز در حرکت بودند ، فقط مدت کمی برای استراحت اسباب و غذا دادن با آنها توقف نمودند . تزدیک غروب آفتاب به میان دشت لم بزرعی رسیدند همه آبها را خورده بودند ، گرما و گرد و خاک ، بی نهایت تشنگ شان کرده بود و در راه خود نیز با آبی برخورد نکردند . بدین جهت متوجه و مضطرب شدند . فاصله شان تا کوه لااقل ده میل بود و گذشته از این مطمئن نبودند که آبی در آنجا پیدا کنند .

میخواستند هر چه زود تر بکوه برسند ، چون کم کم شب فرا - هیر سید و هیتر سیدند که مبادا در تاریکی ، راه را گم کنند . اسها که درین سفر طولانی خسته شده بودند آهسته حرکت میکردند .

خورشید غروب کرد و شب قیر گون فرار سید ، ناچار متوقف شدند . از پیشروی بیشتر میترسیدند و از مراجعت هم هراس داشتند . اسبها بزیر آمده و غمگین و خسته بر زمین نشستند .

حتی یک لحظه هم بخواب نرفتند . از عطش رنج می بردند و از مجسم نمودن رحمت فردا وحشت داشتند . در تزدیکی محلی که بودند علف پیدا نمیشد قاطر و اسها نیز از گرسنگی و تشنگی رنج میبردند . به محض آنکه صبح دمید بر اسب سوار شده و براه خود ادامه دادند .

فصل بیست و سوم

بزودی برای که گاو میشها از آن گذشته بودند رسیدند. جای پاهای تازه‌ای دیده میشد. علامت خوبی بود و نشان میداد که آب زیاد دور نیست. هوا مانند تنور گداخته بود و گرد و غبار سبکی که از زیر سم اسبان بر می‌خاست گوئی آنها را در میان ابری پنهان کرده بود. بدین جهت گاهگاه نمی‌توانستند کوهی را که بطرف آن در حرکت بودند به بینند. چون می‌دانستند توقف موجب نابودی شان می‌شود با برداشی بحر کت ادامه دادند. از شدت تشنگی قادر به نشستن بر زین اسب یا گفتگو با هم نبودند.

فرديک غروب آفتاب، مسافران خسته و وامانده و نیمه جان‌پای کوه رسیدند. تنها اندیشه‌شان یافتن آب بود. ناگهان «ژانت» چهار نعل بجلو تاخت. «ژانت»، مسافر کهنه کار صحرا، وجود آب را بخوبی از فاصله دور تشخیص داد. حیوانات دیگر هم بدنبال او بجلو هجوم بردند. لحظه‌ای بعد سواران از چند تخته سنگ گذشته و آنگاه علف و درخت و آب نقره‌فامی مشاهده کردند. پس از چند لحظه، مسافران با نوشیدن آب گوارا واستراحت در پای چشم‌های خستگی راه را از تن بدر کردند.

فصل بیست و چهارم

در پای کوه

کوه شکل عجیبی داشت، از این نوع کوهها در صحراء‌های وسیع امریکا اغلب دیده می‌شود. بیشتر شبیه به تپه بود. در حقیقت هم تپه‌ای بود که قله همواری داشت. کاهی چند تا ازین تپه‌ها تزدیک هم قرار دارد. این کوه دویست پا ارتفاع داشت، کناره‌های آن عمودی و سراسر پوشیده از درختان کاج بود و بر بالای آن گیاهان «آگاو»^۱ روئیده بود.

مسافران ما تصمیم گرفتند در آنجا بمانند زیرا بدور و بر خود سه چیز لازم برای اردوزدن، یعنی آب و هیزم و علف را مشاهده نمودند. ابتدا شروع به قطع چند درخت نموده و با کمک چوبه‌ای آن آتش خوبی روشن کردند. گوشت خرس هم داشتند و برای چند روز شان کفایت می‌کرد، سبزی هم بود چون که تزدیک رو دخانه شلغم صحرائی روئیده بود.

۱- از گیاهان نواحی گرمسیر که بر گهای ضخیم دارد.

فصل بیست و چهارم

«سیگو» های سرخ پوستان هم روئیده بود و پسران میدانستند وقتی قسمت های بر آمده آن که مانند سیب زمینی است پخته شود خوشمزه میشود.

این بار از استراحت شبانه ایکه کسی و چیزی مزاحم آن نشد لذت برداشت. صبح همه خوش و تازه، از خواب بیدار و دست بکار تهیه صبحانه با گوشت خرس شدند. بعد بیاد ناهار افتادند و مقداری «سیگو» و شلغم صحرائی زیر آتش پنهان نمودند.

قبل از آنکه شب فرا رسد، پسران کلیه کارهای کوچکی را که مشغول انجام آن بودند تمام کردند، مثلاً زین ها و کمندهای خود را تعییر کرده روی تخته سنگهای خشک قرار دادند، تفکها را هم پاک کردند و اسبها و قاطر را هم شستند.

شکارچیان جوانها، بر روی سه سنگ بزرگ نزدیک چشم نشسته مشغول صحبت در باره ماجراهای گذشته و دورنمای آینده شدند. البته، گاویش همانگونه که هدف مسافرتشان بود موضوع اصلی گفتگویشان نیز بود.

ناگهان هر سه موجوداتی را در فاصله دور دیدند. فرانسو با فریاد گفت: «گرگ!»

«بازیل» با شادی گفت: «نه، حیواناتی که آنجا می بینیم گرگ نیستند، فکر میکنم بهتر از آنها یعنی گوزن باشند.»
«لوسین» گفت: «نه، برادر، آنها بز کوهی اند.»

پسران شکارچی

«بازیل» و «فرانسو» بطرف تفنگ‌هاشان پریدند. «بازیل» میخواست یکی از آنها را شکار کند زیرا تا آنروز بزرگوهی رانه دیده و نه شکار کرده بود. چون این نوع حیوان در حوالی «میسی سیپی» دیده نمیشود. چیز عجیب اینست که این حیوان در بیابانهای خشکی که نزدیک «کوههای صخره‌ای» است و آب و علف کم‌دارد زندگی میکند. بزرگوهی اغلب خیلی دور از آب دیده نمیشود بطوریکه بعضی از طبیعی‌دانان گفته‌اند که این حیوان قادر است بی‌آب زندگی کند. ولی فراموش کرده‌اند که بزرگوهی فاصله زیادی را در عرض چند دقیقه طی میکند زیرا سرعت حرکتش بیشتر از سایر چار پایان و حتی پرنده‌گان است.

«بازیل» و «فرانسو» تفنگ‌ها را بدست گرفتند ولی از جای خود تکان نخوردند. با تظار ماندن تا حیوانات بطرف چشم‌های بیانند و نزدیکتر شوند. حدسشان درست بود، گله بزرگ‌های بزرگوهی که تقریباً شامل بیست رأس بود کم‌کم جلوآمد و بکوه نزدیک شد. بزرگ‌ها مانند سرخ پوستان که در جاده‌های جنگی یک بیک و بدبمال رئیس‌خود حرکت میکنند راه می‌سپردند. پس از لحظه‌ای بقدرتی نزدیک شدند که شکارچیان تمام قسمت‌های بدن آنها را بخوبی میدیدند. پسران برای اینکه بزرگ‌ها متوجه‌شان نشوند پشت چند بوته بلند مخفی شدند. فقط یکی از بزرگ‌ها که رئیس بود شاخ داشت، بقیه هاده و خرد سال بودند و شاخ نداشتند. وقتی نزدیک آمدند با سب‌ها توجهی نکردند، حتماً کمان میکردند که

فصل بیست و چهارم

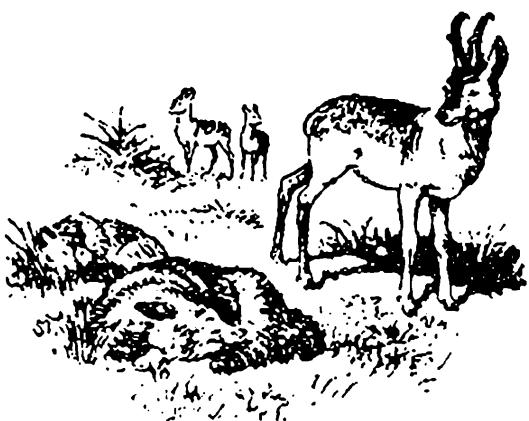
این حیوانات از نوع اسب وحشی‌اند که دشمن‌شان نیستند و باین جهت نترسیدند.

بزها بچشمِ نزدیک شدند. شکارچیان در حالیکه میان بوته‌ها مخفی بودند تفنه‌گه خود را آماده دردست داشتند.

ناگهان بز شاخدار بطرف راست چرخید و از آب دورشد. معنی این کارچه بود؛ وقتی پسران بآن سوی نگاه کردند شش گرگ صحرائی موذی ترازو رو باه دیدند که دریک و دیگر و خیلی نزدیک بهم قرار داشتند. بطوریکه بدنشان با هم در تماس بود و در نظر اول شبیه یک شئ دراز و بی حرکت می‌نمود. این منظره موجب تغییر هسیر بزها شده بود. شکارچیان در مخفی گاه خود باز بی حرکت ماندند.

بزها مانند سربازان، پشت سرهم بدنبال رئیس خود بآرامی حرکت کردند. رئیس آنها تقریباً در صد متری گرگها ایستاده و هوا را بو کشید، و دیگران هم، به تقلید از رئیس خود، اطراف خود را بو کردند. مسیر باد بطرف گرگها بود، باین جهت بزها نتوانستند چیزی درک کنند. باز چند قدم بجلو حرکت کرده و ایستادند و مانند دفعه اول شروع به بو کشیدن کردند و چون چیزی نفهمیدند دو باره حرکت کردند. واضح بود که ترس و کنجکاوی در وجود این حیوانات مشغول نبرد است.

بدین طریق پیش رفتند تا آنکه رئیسان در چند قدمی گرگها قرار گرفت. گرگها که در تمام این مدت مانند کربه‌ای که در انتظار



موش است آرام بودند، هیچ قسمتی
از بدنشان جزموی دراز داشان
که با وزش نسیم تکان میخورد
حرکت نمیکرد؛ همه اینها
کنجه‌کاوی بزهار اتحریک کرده بود.

همچنانکه میدانیم بز بسیار کنجه‌کاو است. رئیس گله که بزی
شجاع و پیر بود از موجوداتی مانند اینها که سرو دندان و چنگ نداشته
و بالطبع قادر بحرکت نبودند لمی ترسید. بی شک بنظرش این حیوانات،
بی جان بودند. بدین جهت میخواست جلو آمده و بینی اش را روی یکی
از آنها بگذارد، در ضمن برای اینکه شجاعت خود را به همراهانش که
غلب ماده بودند نشان بدهد جلو آمد تا آنکه پوزه اش با موی یکی
از گراحتها تماس یافت.

کر گک که در تمام این مدت از زیر دم نگاه میکرد و منتظر
چنین هوقيعيتی بود ناگهان از جا جست و به بزمحمله ور شد. دوستانش
هم ازاوپیروی کرده و لحظه‌ای دیگر بزرگ بر زمین انداختند. بزهای
دیگر ترسان به مسیر خود بر گشته و فرار کردند. بعضی شان از کنار
شکارچیان عبور کردند ولی بقدرتی بسرعت رفتند که تیرهای شکارچیان
بیدنshan اصابت نکرد. همه جز رئیس بزهای که هم اکنون میان چنگ
و دندان گراحتها در حال مرگ بود فرار کردند.

فصل بیست و چهارم

«بازیل» گفت: «خوب، برادرها، تفکرگهاتان را پر کنید، اول صبر کنید تا گر کها بزرا بکشند، بعد ما میتوانیم بساد کی دورشان کمیم.» «فرانسو» گفت: «از گر کها خیلی متشرکریم که برای شاممان گوشت تازه‌ای تهیه کردند.» «لوسین» در حالیکه بااتفاق برادرانش تفکرگش را پرمیکرد گفت: «عجله کنیم، و گرنه بزررا تکه‌تکه خواهند کرد. نگاه کنید!»

به محض اینکه «لوسین» این سخن را گفت چشمان پسران بطرف گر کها چرخید و دیدند که گر کها بدور بز جست و خیز میکنند. بدین جهت پسران تفکرگها را پر کرده و بجلو دویدند. فاصله‌شان تا گر کها سیصد هتر بود. وقتی پسران نزدیک شدند و گر کها در تیر-رسان قرار گرفتند، ایستاده و آتش کردند. دو تا از گر کها کشته شد، بقیه طعمه خود را بجای گذاشته و فرار کردند. پسران بجلو دویدند، ولی بر روی زمین چیزی جزیش تکه پوست و یک سر شاخدار و چند استخوان چیزی نیافتنند. این بود تنها اثر بز بیچاره که نالحظه‌ای پیش نیرومند و زیبا در دشت حرکت میکرد.

پسران نگاهی حاکی از تأسف بر استخوان‌ها انداختند. اگرچه گوشت خرس باندازه کافی داشتند ولی امیدوار بودند که برای شام خود گوشت تازه پیدا کنند. «مارنگو» را آزاد گذاشتند تا هر چه پیدا میکند بخورد و سپس آرام بطرف اردوی خود باز گشتند.

«لوسین» در راه برادرانش گفت: «آنطور که در کتابها خوانده‌ام

پسران شکارچی

گوشت بز کوهی زیاد خوش خوراک نیست.

هر سه، ناچار از گوشت خرس شامی تهیه کرده و پس از خوردن آن
اسبها را نزدیک اردو آوردند تا هنگام ضرورت نزدیکشان باشند.

سپس پتوها را بعد از خود پیچیده و بخواب رفتهند.

فصل پیشنهاد و پنجم بدنبال گاو میش

پس از صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه در باره سمت حرکتشان از کوه ببعد به مشورت پرداختند. سرانجام پس از گفتگوی بسیار همه پذیرفتند که قبل از حرکت، بهتر است از کوه بالا رفته و از قله آن، بهترین راه را تشخیص دهند. صعود از کوه بسیار مشکل بود. ناگهان رد پائی یافتند و بر اثر آن بالا رفتند. بی شک این راه باریک گذرگاه حیوانات بود. عاقبت پسران باز حمت بسیار بقله کوه رسیدند. وقتی از بالا بپائین نگاه کردند برای اولین بار هدف مسافرت خود یعنی گاو میش هائی را که این همه در جستجوی آنها زحمت و مرارت کشیده بودند دیدند.

گاو میش ها همچون انبوه آدمیان که جامه های تیره رنگی بر تن دارند بنظر می آمدند، گاه گروه گروه باین سوی و آن سوی رفته گاهی یک دسته میشدند و گاه هانند دسته های ارتضی نامنظم پراکنده

پسران شکارچی
می گشتند .

این اشکال بزرگ و سیاه که بطرف شمال حرکت میکردن چندین میل ازدشت سبز را پوشانده بودند .

هر سه مشغول مشاهده گاو میش ها بودند که ناگهان « بازیل » فریادی حاکی از شادی کشید و گفت : « آنجارانگاه کنید ! وسط گله، گاو میش های سفید در آفتاب میدرخشند . زنده باد ! زنده باد ! » گاو میش ها مدت چند ساعت بطرف شمال رفتند . هنگام غروب چون از جانب باختیر پر تو سرخ رنگ شفق بر بدن قهوه ای آنان می تافت، پسران بار دیگر بینان گله نگریسته اشباح سفیدی بین آنان دیدند . تصمیم آن بود که دیگر آنجا نمانتند و به محض صرف صحابه خود حرکت کنند . صبح فردا آتش مختصری درست کرده و صحابه خود را صرف نمودند . آنگاه بارها را بر روی « ژانت » گذاشتند و شروع بحر کت کردند .

سرانجام مسافران بجاده بزرگ گاو میش ها رسیدند و بی توقف بطرف راست بگشته و مسیر گاو میش ها را دنبال نمودند . این راه بطرف شمال بود و پسران بی زحمت از روی جاده ای که بر اثر سه حیوانات درست شده بود بحر کت خود ادامه دادند و بی نگرانی از احتمال کم کردن راه ، بالایی بسیار بسوی گاو میش ها رسپار شدند .

هنگام شب ، مسافرین مجبور شدند از مسیر قبلی خود بیرون آمده و مقداری علف برای اسبهای خود تهیه کنند ، چون راهی که اکنون

فصل بیست و پنجم

گاو میش ها در آن میر فتند علف نداشت.

متأسفانه موضوع دیگری موجب تشویش خاطر آنان گردید، زیرا در آخر روز دوم ذخیره گوشت شان تمام شد و همه گرسنه و بی شام در بیابان ماندند. در محلی که هم اکنون بودند غیر از گاو میش حیوان دیگری یافت نمی شد این منطقه بیابانی بود که فقط پوشیده از علف مخصوص گاو بود.

گفتیم که شب دوم پس از حرکت، مسافران بی شام سر بر بالین گذاشتند. روز سوم احساس گرسنگی کردند. در بیابان هیچ حیوان و پرنده ای بیچشم نمی خورد.

فهمیدند که قبل از رسیدن به گاو میش ها، قادر بر بدست آوردن خوراکی نیستند. این تنها امیدشان بود، بدین جهت با سرعت هر چه تمامتر بحرکت خود ادامه دادند.

نزدیک شب گرسنگی شان شدت یافت، به «ژانت» و «مارنگو» نگاه کردند. فکر خوردن یکی از آنها را داشتند. «مارنگو» در یافتن «فرانسو» کمک کرده و «ژانت» هم تا حال بسیار مفید واقع شده بود. «بازیل» نمی خواست از سگش که مدت چندین سال مورد علاقه اش بوده جدا شود. و بر عکس «ژانت» فاطری بود خود پسند و چموش و جفتگ انداز، ولی بهر حال حیوان سودمندی بود. عاقبت حکم شد که باید «ژانت» کشته شود.

«ژانت» بینوا نمیدانست که شکار چیان درباره چه صحبت می کنند و

پسران شکارچی

آگاه نبود که عمرش بسر رسیده . بله ، تصمیم این بود که «ژانت» بمیرد . از روی جای پا پیش میرفتند و گرد و غبار سنگین و سفید ، مسیر گله گاو میشان را نشان میداد . سایه شب کم کم بر زمین می افتد . در فاصله دور چیزی بنظرشان رسید که نشان میداد آب زیاد دور نیست . مسافرین پیش رفته و با شادی بسیار نهر کوچکی که آب گوارا و خنکی داشت یافتند ، ابتدا از آن نوشیده و سپس استحمام نمودند و نرات شوره و گرد را که بر بدنشان نشسته بود پاک کردند . بعد در کار تهیه شام شدند .

پسران متوجه غیبت «مارنگو» شده با اطراف نگاه کردند و او را در بالای رودخانه یافتند همه بدان سوی رفته و دیدند «مارنگو» با اسلکت گاو میش بزرگی مشغول است . سگ بیچاره فقط مشغول لیسیدن استخوانها بود ، چون گرگهای موذی گوشتی بر آن باقی نگذاشته بودند .

نگاه کردن با این اسلکت بی فایده ، زیاد خوش آیند نبود . میخواستند به محل اردو بر گردند که «بازیل» بخاطرش رسید که میتوان از اسلکت سوپ خوبی درست کرد . بی شک هر کس میتوانست با این استخوانهای تازه که هنوز خشک نشده بود سوپی عالی بسازد .

«بازیل» ناگهان فریاد زد : «برادرها ، بیائید اینجا ، بیائید اینجا ، ها ! ها ! شام سه شکارچی گرسنه اینجاست ، اینجا رانگاه کنید این شام شما ، ها ! ها ! ها !

فصل بیست و پنجم

«لوسین» و «فرانسو» بطرف «بازیل» دویدند. «بازیل» مفصل بزرگ کاومیش را نشان داد و گفت: «این مفصل‌ها دارای چندین «پوند» مغز استخوان است و برای شام دوازده نفر مثل ماکافی است. نزدیک بود سربی شام بربالین بگذاریم. اکنون برادرها، بیائید و در بردن این مفصل‌های بزرگ تا کنار آتش بمن کمک کنید. حالا بشما نشان میدهم که چطور باید شام درست کرد.»

در بدن هر کاومیش هشت قطعه استخوان دارای مغز است که وزن مغزشان چندین «پوند» میشود. «بازیل» از شکارچیان پیرشنبیده بود که لذیذترین قسمت بدن این حیوان همین مغز استخوان‌ها است. سرخ پوستان و شکار چیان اغلب آنرا خام میخورند ولی بهترین راه، سرخ کردن آن در استخوان است. بدین جهت پسران تصمیم گرفتند آنرا سرخ کنند.

استخوانها هنوز تازه بود و نشان میداد که خود کاومیش‌ها هم تازه از این محل دور شده‌اند. شکارچیان دور آتش نشسته و در باره گاو-میش‌ها صحبت میکردند. پس از صرف شام، خود را در پتو پیچیده و بخواب رفته‌اند.

روز بعد، پسران صبح زود بیدار شدند. آتشی روشن کرده و استخوان مغزدار دیگری سرخ کردن و بقیه استخوانها را بن «ژانت» بار کرده و پس از زین کردن اسبها باشادی بسیار از روی ردیا حرکت کردن. زمینی که اکنون شکارچیان در آن بودند زمینی بود بی درخت و

پسران شکارچی

هموار . دشت ، برعکس آنچه اغلب مردم فکر می‌کنند همیشه صاف نیست ، و گاهی ناهموار بوده و دارای تپه‌ها و دره‌های عمیقی است . کلمه دشت بمعنای زمین باز و مسطح است با وجود این ممکن است دارای تپه و دره و برآمدگی باشد . دشتهای چند گونه‌اند :

۱ - دشتهای درختی : که در آن بفواصل ، بیشه‌های کوچکی یافت می‌شود .

۲ - دشتهای گل : که سراسر پوشیده از گل است .

۳ - دشت علفی : که مرغزارهای سبزی است پوشیده از علف مخصوص گاو .

۴ - دشت نمکی : زمین‌هایی است پوشیده از نمک .

۵ - دشت کربناتی : قطعه‌های زمین‌هایی است که سطحشان پوشیده از بی‌کربنات دوسود است .

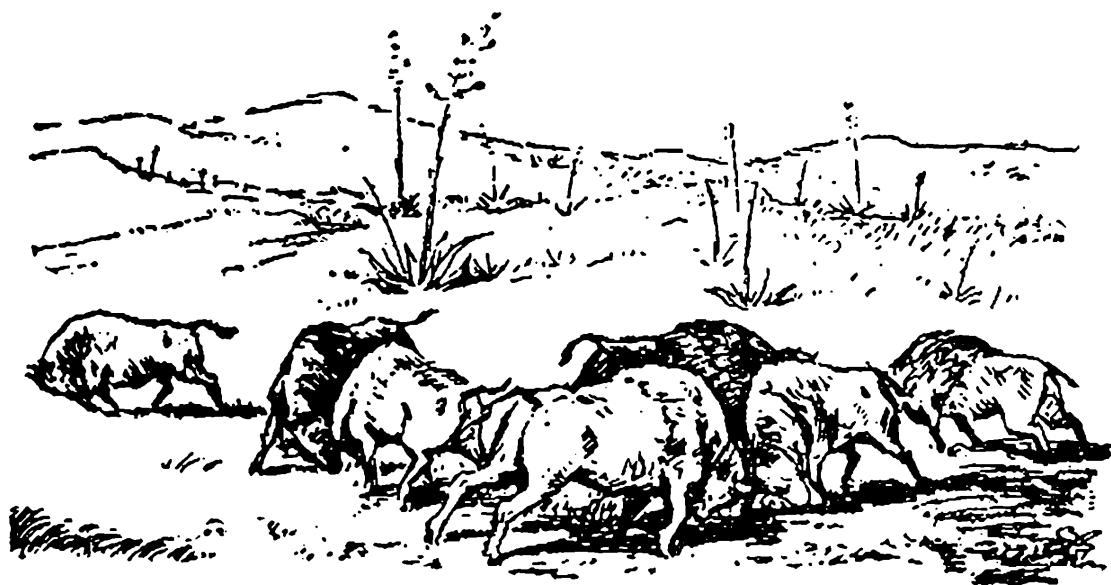
بیشتر این نامها را شکارچیانی که پیش از دیگران به این دشتها راه یافته‌اند ، بر آنها گذاشته‌اند .

گفتیم که پسران در دشت ناهمواری در حر کت بودند و امیدداشته‌ند که بزودی بگاویش‌ها برسند . از تپه‌ای که از بالای آن منظره‌دره‌ای نمودارشد بالا رفتند . آنجادره‌ای عمیق و تقریباً مدور دیدند که سراسر آن پوشیده از علف سبز بود .

در این دره ناگهان چشمشان بیک عده گاویش خورد . موضوع عجیب این بود که همه سفید بودند و پسران بسختی این امر را باور

فصل بیست و پنجم

میکرند. اما همه بیک اندازه سفید نبودند، عده‌ای در قسمت سروپا تیره‌تر بودند ولی بهر حال رنگ کلی آن‌ها همان سفید بود و عجیب آنکه حتی یک گاو میش سیاه یا قهوه‌ای، که رنگ معمولی این حیوان است، میان آنها دیده نمیشد.



آنچه بیشتر موجب تعجب پسران شد این بود که چگونه این همه گاو میش سفید باهم در یک جا هستند، شاید معمولاً گاو میشهای سفید بدین ترتیب از گاو میشهای سیاه جدا نمیشوند.

پسران با این افکار که از مغزشان میگذشت شروع به طرح نقشه حمله نمودند.

«بازیل» گفت: «من پیاده ترددیک گاوها میروم و سعی میکنم قبل از فرارشان شلیک کنم و شما سوار اسب باشید تا سواره بدبناشان بروید.»



«بازیل» مطابق این نقشه نزدیک شد و یکی از سفیدترین گاوها را نشانه گرفته آتش کرد، آن گاو به زمین افتاد و گاوها دیگر باشندن صدا پا بفرار گذاشتند.

«بازیل» بگاو میشی که کشته بود توجهی نکرد بلکه بطرف اسب خود دویده همراه برادرانش بدنبال گله رفت. چندین بار شلیک کردند ولی متاسفانه تیرشان اصابت نکرد ناچار بطرف گاو میش کشته شده بر گشتند.

وقتی بدره رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که گاو از زمین بلند شده و گروهی گرگ آنرا احاطه کرده‌اند و گاو برای دور کردن آنها باطراف هجوم می‌برد و چشمی دراینحال برق میزد. هرسه بطرف جلو راندند و گاو میش را احاطه کردند. گرگها از اطراف فرار نمودند و گاو میش بادیدن دشمنان تازه به آنها حمله برده سعی نمود باشخش

فصل بیست و پنجم

اسبها را بزمین بزند. ناچار «بازیل» دوباره آتش کرد و گاو میش پس از چند لحظه مرد.

شکارچیان از اسب بزیر آمدند و چاقوهای شکار خود را بیرون کشیدند و بطرف گاو میش رفتهند، وقتی کاملاً نزدیک آن جا نور شدند با تعجب بسیار مشاهده کردند که سفید نیست و همگی اشتباه کرده‌اند.

بزودی متوجه حقیقت شدند. تپه‌های شوره داری را که روز قبل از آن گذشته بودند و همچنین باران شب پیش را بیاد آوردند. معلوم شد که این گاوها میان آن تپه‌ها بوده و مطابق عادت خود در میان تودهای شوره غلت زده‌اند و در نتیجه گل سفید به بدنشان چسبیده و رنگشان سفید شده و شکارچیان مافریب خورده‌اند.

«بازیل» لگدی به بدن مرد گاو زد و گفت: «خوب، باشد، گاو سیاه هم زیاد بدن نیست. لااقل برای شاممان که گوشت تازه بیداشد.» «بازیل» پس از گفتن این کلمات به برادرانش در کندن پوست گاو کمک کرد. آنروز شکارچیان هابرای اولین بار طعم گوشت تازه گاو میش را چشیدند. پس از شام بیکار نماند بلکه شروع کردند به خشک کردن مقداری گوشت بر روی آتش. قصد داشتند آن شب همانجا چادر بزنند و صبح زود بدبال گاوها بروند. بدین ترتیب مدت زیادی مشغول خشک کردن گوشت گاو بودند تا آنوقه چند روز خود را تهیه کنند.

نزدیک نیمه شب بفکر استراحت افتادند و برای اینکه گهاب گوشت تجاوز نکنند، بنوبت یکی از آن‌ها بیدار ماند و دیگران خواهیدند.

فصل بیست و ششم

سرخ پوستان

اردوی مسافران در فضای باز و نزدیک محلی که گاو میش را پوست کنده بودند قرار داشت. اسبها کمی دورتر مشغول چرا بودند. بوی گوشت گاو، عده زیادی گرگ صحرائی و گرگ بزرگ خاکستری را باطراف چادر جلب کرده بود که سراسر شب زوزه می کشیدند و بعد از دور از دور آنان می دویندند.

اول «فرانسو» مراقبت کرد بعد «لوسین» و سپس «بازیل». نوبت «بازیل» طول کشید و احساس خواب کرد. پس تصمیم به تنبیه گر کرها گرفت. وقتی سپیده دمید از جا بلند شده و تفکش را برداشت و گرگها را نشانه گرفت و آتش کرد.

پس از شلیک، فریاد بلندی شنیده شد، و بلا فاصله پنجاه صدای دیگر از اطراف دره بآن پاسخ داد. این صداها، شکارچیان را بیدار کرد، صدای زوزه گرگ نبود بلکه فریاد انسان، فریاد جنگ سرخ

فصل بیست و ششم

پوستان بود. پس از لحظه‌ای پنجاه هر دقد بلند سرخ پوست شکارچیان را احاطه کردند. سرخ پوستان ضربتی به «بازیل» زده و اورا بر زمین انداختند، «لوسین» و «فرانسو» راهم در میان بازویان قوی خود نگهداشتند. چون «بازیل» یکی از سرخ پوستان را مجروح کرده بود آنان بسیار عصبانی بودند.

سرخ پوستان تمام وسائل اردوی پسران را برداشته و با آنها از دره بیرون بردن و پس از لحظه‌ای توقف، بر روی اسبها جسته و با سرعت بسوی دشت رهسپار شدند.

ساعتی بعد باردو گاهی در کنار رودخانه پهن و کم عمقی رسیدند. قریب صد چادر در گوشه و کنار دیده میشد، در میان چادرها عده زیادی زن و بچه و حتی سگ مشغول حرکت و رفت و آمد بودند.

سرخ پوستان مقابل اردو گاه و نزدیک ساحل رودخانه، زندانیان را بر زمین انداختند و لحظه‌ای بعد عده‌ای زن و کودک خشمگین آنرا احاطه کردند.

«بازیل» در تمام این مدت چه میکرد؛ چرا کیسه چرمی مرموزی را که پدرش باو داده بود و موجب دوستی با سرخ پوستان میشد نشان نداده بود؛ بیچاره «بازیل» بیش از برادرانش از این بابت رنج میبرد اکنون خواهیم گفت که بر سر او چه آمده بود؟

«بازیل» هنگام دستگیری بطوری زخمی شد که کاملاً بی حس بر زمین افتاد. وقتی بخود آمد متوجه کیسه چرمی شد که زیر پیراهن

پسران شکارچی

شکارش در قسمت سینه مخفی کرده بود.

برادرانش هم هر لحظه از کیسه یاد کرده و باو میگفتند زودتر از آن استفاده کند ولی متأسفانه دستهای «بازیل» بسته بود و نمیتوانست کیسه را از سینه خود بیرون بکشد. سعی کرد با دندانها یش بکیسه برسد ولی نتوانست، هیچخواست از برادرانش کمک بخواهد تا بادندان بند کیسه را بیرون بکشند ولی آنها هم فزدیک نبودند.

«بازیل» متوجه شد که سرخ پستان مشغول بحث درباره موضوعی هستند. بیشتر آنان خشمگین بودند و بلند بلند صحبت میکردند. «بازیل» در میان آنها هر دی را که مجروح کرده بود با دست باند پیچی شده ملاحظه کرد، از حرکاتش معلوم بود که علیه پسران صحبت میکند.

ناگهان سرخ پستان خود را مسلح به تیرو کمان نمودند، دونفر تیر چوبی بزرگی را محکم بزمین فرو کردند. حقیقت امر روشن شد؛ سرخ پستان میخواستند پسران را به تیر چوبی بسته و آنها را هدف تیر قرار دهند. شکارچیان ماقبلًا شنیده بودند که سرخ پستان دشمنان خود را بدین ترتیب بقتل میرسانند. ابتدا دونفر سرخ پستان آمدند و «بازیل» را بطرف تیر چوبی بردند تا لباسهایش را بکنند.

فصل بیست و هفتم چیق سرخ

سرخ پوستان بممحض اینکه بندهای دست «بازیل» را باز کرده و پیراهن شکارش را درآوردند متوجه کیسه چرمی شدند. یکی از آنها کیسه را باز کرد و چیق سرخ رنگی در آن دید. به ممحض دیدن فریادی کشید و آنرا بر فیقش داد، او هم آنرا بدست گرفت و بطرف جمعیت دوید. چیق در میان جمعیت دست بدست میگشت و هر کس عقیده‌ای ابراز می‌نمود. این چیق هورد توجه بسیار یکی از آنان واقع شد. لحظه‌ای با آن نگاه کرد و سپس بسوی «بازیل» دوید و دیگران هم بدنباش رفتند.

آذوی «بازیل» همین بود. چون سرخ پوست مقابله او ایستاد و با اشاره به چیق توضیحاتی خواست، «بازیل» که اکنون دستش باز بود شروع به تقلید علاماتی که پدرش باو یاد داده بود کرد. سرخ پوست ناگهان متوجه معنای این علائم شده و بطرف «بازیل» پرید و آزادش



پرآن شکارچی

کرد. سپس همه سرخ پوستان بجلوآمده و دست «بازیل» را بگرمی فشردند. چند نفر هم بطرف «فرانسو» و «لوسین» دویده و آنها را هم آزاد کردند.

آنگاه هرسه را بیکی از چادرها برده و لباس تمیز و غذا برایشان آوردند. بدین ترتیب سرخ پوستان که تالحظه‌ای پیش دشمن شکارچیان ما بودند با آنها دوست شدند.

ولی چطور یك سرچپق ساده موجب چنین تغییری شد؟ حالا شرح همدهیم:

«تکامسه»^۱ بزرگترین جنگجوی سرخ پوست که در عین حال مرد سیاستمداری بود در آخرین جنگی که بین انگلستان و ایالات متحده اتفاق افتاد از این اختلاف استفاده کرده سعی نمود سرخ پوستان را بمنظور بیرون کردن تمام سفیدپوستان از قاره امریکا بطبعیان وادارد. «تکامسه» برادری داشت بنام «الس واتوا» که بیشتر او را بنام «پیغمبر» میشناختند، او نیز که هائند برادرش پرحرارت و جدی بود اقدامات بسیاری برای عملی نمودن این نقشه کرد و باین منظور از کلیه قبایل غربی امریکا دیدن کرد. «الس واتوا» مردی با استعداد و فصیح بود، بدین جهت دوستی همه قبایل را بخود جلب کرد و چون هدف اقداماتش

۱ - تکامسه رئیس قبیله شوانو، فرماندهی عالی بود که در حدود سال ۱۸۰۵ برای متحد نمودن طوایف سرخ پوستان غربی برای جنگ علیه استعمار گران سفید پوست اقدام نمود.

فصل بیست و هفتم

بسیار مورد علاقه سرخ پوستان بود همه تقاضایش را مورد قبول قرار داده و با او چیق کشیدند.

حالا همان چیق که «پیغمبر» بکار می‌برد در دست «بازیل» بود و سرخ پوستان آنرا از روی اشکالی که دارای معنی بود شناختند. این سرخ پوستان از قبیله «اسیج» بودند که «پیغمبر» از آنها دیدن کرده بود

ولی حتماً خواهید پرسید که چطور این چیق بدست پدر «بازیل» افتاد و چگونه پسران شکارچی را حفظ نمود. اکنون شرح میدهیم؛ «تکامسه» در جنگ با امریکائیان کشته شد ولی برادرش مدتی بعد از این واقعه زنده ماند. وقتی سرهنگ «لندي» با مریکا مهاجرت کرد «پیغمبر» را در یکی از مسافرتها یش نزدیک «سن لوئی» ملاقات نمود و با هم بسیار صمیمی شدند و هدا یائی با هم رد و بدل کردند. بدین ترتیب چیق بدست سرهنگ رسید. «پیغمبر» ضمناً گفت که این چیق در موقع گرفتاری به شخص گرفتار کمک نموده و سرخ پوستان را با او دوست می‌سکند. در ضمن چند علامت که بدر می‌خورد به سرهنگ یاد داد. سرهنگ هم این علامات را به «بازیل» آموخت و اکنون دیدیم که چقدر مفید واقع شد.

سرخ پوستان که فهمیدند این علائم متعلق به قبیله «شوانو» است و «تکامسه» و «پیغمبر» هر دو از این قبیله‌اند، شکارچیان ما را آزاد کردند. این بود داستان چیق سرخ که پسران سرهنگ رانجات داد.

پسaran شکارچی

پس از مدت کوتاهی، پسaran توانستند بکمک عالائم، با سرخ پوستان گفتگو کنند و با آنها بفهمانند که کیستند و برای چه به دشتها آمدند.

وقتی سرخ پوستان متوجه شدند که پسaran بدنبال گاومیش سفید آمده‌اند جرأت و شهامت آنرا ستوده و پیشنهاد کمک کردند و گفتند ما خودمان هم بدنبال کله گاومیش‌ها بودیم و یک یادو گاومیش سفید بین آنها دیدیم. و بعد پیشنهاد کردند که چند روز با هم بشکار بروند و در صورت کشتن گاومیش سفید، آنرا به پسaran بدهند.

پس از چند روز که بهمراهی سرخ پوستان بشکار پرداختند، سرانجام گاومیش سفیدی کشته شد. پسaran پوست آنرا کنده و بدقت برپشت «ژانت» بستند و پس از خداحافظی با دوستان سرخ پوست خود، هر اجعut کردند و بهمراهی چند سرخ پوست به ایالت «لویزیانا» و خانه قدیمی خود در «پوان کویه» رسیدند.

سرهنگ و «هو گت» با شادی بسیار باستقبال آنان رفته‌اند. طبیعی دان پیر بسیار خوشحال شد و از داشتن چنین پسرانی غرق در افتخار کشت.

سرهنگ در شباهای زمستان، در کنار آتش از شنیدن شرح وقایع مسافرت پسaranش که در جستجوی گاومیش صورت گرفته بود لذت بسیار می‌برد.

*Copyright 1961, by B. T. N. K.
Printed in Bahman Printing House
Tehran, Iran*

FOR THE YOUNG

Thomas Mayne Reid

THE BOY HUNTERS

Adapted by

M. Ainbinder and J. Gilinsky

TRANSLATED

BY

GHOLAMREZA EZZI



Tehran, 1961

سه برادر جوان و دلیر برای شکار گماش سفید
که جانوری بسیار کمیاب است راه بیابانهای بی پایان و
کوههای صعب العبور را درپیش می‌گیرند. در این سفر با
دشواریهای فراوان روبرو می‌شوند؛ گاه به جانورانی درند
و خطرناک بر میخورند، گاه در بیابانهای بی آب و گیاه در
بی شکار گم می‌شوند و یا بی غذا و آب می‌مانند و گاه
در دست سرخ پوستان اسیر می‌گردند و... اما همه جایه
نیروی تدبیر و شهامت و شجاعت خود را از خطر می‌رهانند و
سرانجام به مقصد می‌رسند.

پس از شکارچی اثر «توماس مین رید» داستانسرای
توانای انگلستان گذشته از اینکه داستانی قهرمانی و بسیار
حال و خواندنی است از داستانهای سودمند در باره زندگی
جانوران مغرب امریکا و سواحل اقیانوس آرام نیز بی بهره
نیست. از اینرو مطالعه آن می‌تواند روح تشنۀ جوانان داشت
پژوه را راضی و خاطر آنان را خشنود کند.

